



بازدید شد  
۱۳۸۲

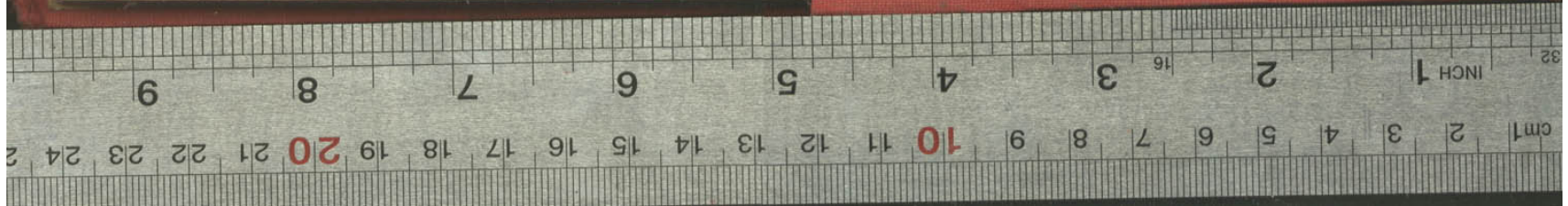
ROUND AT  
Madhura Vani Press,  
MYSORE.

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب	مدرسه فقهی
مؤلف	صاحب
موضوع	تأریخ فقه
شماره ثبت کتاب	۷۶۴۵۸

خطی - فهرست شده  
۷۷۶۵



بازرسی شد  
۴۲ - ۴۶







حمد خالق فدا کرد  
 انکه عشق از دست خدای  
 خالق فدا کرد که یمن با جان  
 مد کو نیست نه خدای  
 انجم افلاک از آیت  
 راجع هم نیستی مخلوقات  
 کشفی از جنش کار کرد  
 تیشیم خانه آب شکر  
 از حقیقت راز کجاست  
 شعله در فیض افشا کرد  
 سبب افلاک با آیت  
 وصف بستان از حق  
 مردود در از کار کجاست  
 نبشیم غلظت  
 ایچان کجاست پند  
 کجا غرضان  
 ایچان کجاست راز  
 باغبان می خد و بجا

بر پیدار دلان خبر دار و دقیقه شناسان  
 شمار پوشیده نخواهد بود له طعن  
 نامدار که بدایع و دایع عاطفت کرد کار  
 و سبب لطف محبت خالق لیس و نهان  
 تعالی شاه عن کمال افکار و مؤیدین عنده  
 و بی تعلیم و تعلم بر علم اخلاق  
 و سلوک با عباد الله که مکارم قوانین  
 محبت آیین سر مایه می تعلیم

و بی ادیب و نادیب بر جن آداب ششم فده پروری که محامد قواعد طاعت  
 قرین شانسی ریاست آگاه می باشند **ارامه** الاوراق

سایه لطیفه ان پشاه	پر تو خورشید تابان پشاه
کس بعی خود نیابد پسری	باش کوه در کاشن تری
کس بعی خود نیارد شاه	ماه بخوریکه تواند ماه
انکه نقش باد پشای می	سروری نین کلا می می
نه غلط بخشش کن ناشنا	رتبه سلطان ازین می کن
پادشاهان لطف حق مهر	مظهر حق الی شهر حق

سر چند امیر طایفه کمره و قاید کرده باطل و در امور بندگی غافل و عاقل باشند  
 کفایت سپه روان کارخان دان لایت نشان تصوی نفعی جهان نشان  
 کرد و ن قار و دومان رسی محمد ارض فوی که زبده و برگزیده عالم خص  
 فیروزی این که انبیا خاتم مشعل افروز خاندان سید برار خلفای عظمی کرام  
 اسم اطهار مکرر این آیه و این کارند صاعد الله مدارج حشمت معارج عمل  
 والاقدار و دایه استیلا عظمت فی الاقطار و الامصار که به شعاع



یعنی سپه وری که **سپه و ده** دور عدلش در جهان پش شد فضل بها  
کس خندان دی نمی مند دگر در زکا دیده حسرت بنجا پای او د از بدیا  
لاله از صخره در از دیو لعل از کوپیا کزین خور و آب فیض از جو پیا لطف او  
بارور دیگر نمی شد کمنه نخل و زکا مطلب نیاب هر کس شد رو او و عهد او  
از جهان آرزو بر خاست اسم شطا از خواص امیر لطف و قدر عدل او است  
کاب آتش که ده کجا جمع لعل کوسا گوشه تاج مایون شپش در نظر  
قطره بارانی که خود را ساخت در شانوا چون پیا عادت در کاب ابرهید  
بسکند سه خطا بر سحر و دکت تا شاه عباس جوان نجیب نزار امله با  
تاقیات تاج بخش و باج گیر و کاگاه لازل ایات عظمت دولته مرفوعه  
الماک و آیات جلالت جسته مرفوعه علی صفحات الافلاک که سر حرکت و  
سکون خصلت میوشن موجه محیط حقیقت و سر امر و نهی فرمان مایی عدالت  
مشوشن ششعه پرتوی از آفتاب جلال شایسته عالم منور تابش توجیه  
البقااتش مظهر خلق و خوی مصطفوی که در این عالم انسانی معدن

نظر زنگ کفر و عصیان دینی مرتضوی ضوابط توابع سلطنتش بر سرش کشید  
و دارا حوایط فرامین حقش کلک شایان حضرت و حیات نجی سیاحا **کتاب**  
با دآن چشم و پیرایه آفرینش تا بد **پادشاه کلن شین کلن مک** بین کلکون  
بحرمت البنی اهل قیامه الاطهار المنته الله به و دای السلطان ظل الله و با قضای  
الشفعة علی خلق الله کلمتی و الاوجه کلکی الشافعی خورشید ضیاء افقش و  
تبریت ارباب رشاد و تربت اسباب ارشاد و کافه عباد الله خصوصاً حدیث  
درگاه و بندگان اکاهه میباشد و چون صول بدان ارزندی منوطست به معرفت  
مذموم و محمود و رویه زندگی و حصول خارج من خندکی موقوف بشاخص شایسته  
و ناشایسته مناج بندگی یعنی اطلاع بر حقیقت بود و زیانکارخانه ابداع و اکا  
بر شرف و خست خصال و فعال منتج **کمال نفوس است** این اطلاع و کاسی به  
کتاب آداب اخلاق حکیمان نیکه پیش و تدبیر نفع و مضایح و دشواریان  
سرای پیش که ادیان مشفق طبیبان ذوق طبع و مزاج قلوبند حاصل می شود  
شده از کتاب خلیق با شین لایق مخطوط و منظور خاطر خورشید مطاظر طاعت  
حضرت خالک وید و از آن بگذرد که نفاذ حکم و صدور فرمان **کتاب**



و کتب آداب داشتن بطور ادیبان و بشو معلمانست نه طریقه عنایت ارشاد  
و منج لطف سپهر و ران بنده پروان از روی حکمت سپهری و محبت بنده پوری  
بنفس نفیس الثقات بملاحظه کتب اخلاق فرموده با صفات کامل ذاتی پستی از  
اکتساب و اخلاق حجتیه چلی سبکی رب الارباب خلاصه اوقات فرخنده  
ساعات را بمطالع نسخ مواعظ و مولفاتی که در حکمت علیست مصروف و معطوف  
ساختند تا باعث ترغیب و نشاء تحریص اشتغال طالبان کمال بل کافه عباد  
ذو الجلال با نیرتاب میبوده باشد چه طاهرست که بقضای **الناس علی دینهم**  
کافر یا دین خود را بروی دین آیین پلایین فرماندهان خود میخوانند چه ممکن  
طریقه و کردار موجب آثار دیگرشان را بنما و مقتدای خلق نبوده باشد **صل**  
در اوقات مینیت ظهور توجه بملاحظه کتب مذکور چون نسخه بلوغ الباری که کثیر المنفعه  
اخلاق محسنی که ادا مطالبش مقرون بتضمین احادیث و نکات پیاپی مقاصد  
شعون تمهید و استشهادهای غایت آیاتست با شعل عموم فهمام فریب  
شاخته منظور نظر اعتبار ساخته کمر بنده بر آستان عبودیت میقم که در خد  
کتمان آنکه کرم از نظر محبت اخلاص نواز بقلب بنده را در کی قید می رسد افوار

باقدام انجام نسخه باطه از و ترمیمی از کتب که شایسته مجله خط این منظور  
نظر خورشید ظهور تواند بود مامور گردیده حالت مسعودی که جنبه وی  
چند سمت نگارشن باقیه عرضه نمیشود در ملاحظه فهرست ابواب کتاب  
خاطر همایون که بهبط لطایف غیبی و مظهر معارف لایبی است انعمی تو  
فروع انداخته شرف ظهور و صد دریافت که چون مردردی ادویه  
و سر مزاجی اعلاجی میپاشد پسند او را نیست که نسخ مداوا و معالجه امراض  
و علل نفسانی انواع تدوینی نافع را شامل و اقسام تدوین کامل را شامل  
بوده باشد تا صاحب هر مزاج و طالب هر عللاجی از دست خراجی مناسبت  
احتیاج خود تواند نمود خصوصاً دستور رشاد و سر رشته ارشادی که  
از تابش آفتاب ثبات الثقات تا شریف اعتبار و ارجندی پوشیده  
ار استه تمامی و کامل عیار سودمندی تا ماساک هر مصلحتی و استعداد  
ذاتی بهره مند استماعی تواند بود چون تلف ایکن چشم از ادای شرح  
و بیان حقیقت و خاصیت و امی کب القوای عشق و محبت که مداوی  
مرض و معالجه علنی میباید بود پوشیده و از نقل و روا غایت نشان



عاشقان که در کفر و روح و صفای روی دل متوانند کشتن و کوه تابی و زرنه  
 این کتاب شایسته اعتبار و اشباح بنود نهایت چون منظور نظر قبول شد  
 ردش بر و آیند اریم و امر تعمیرش نموده ایم متروک و خرابش نمیکند ایم  
 مقرر نیست که چنانچه با راستگی امور و صورتش ما موری تا ارکان تمامی مغوشیم  
 بنوشتن فصل و بابی از مراتب عشق و آثار اسیان محبت و عده شماری که  
 چنانچه پیش ترکیب بخوارشی بی شهت و قوام بکنین شایسته مد او نیست  
 و تادیب پیش صاحب و ادبی بی شیرین کاری نگارش حکایات شوران  
 عشق کیشان که از شر صفات فوت تریزین دریشان شنو اطلب و  
 مدعا نمی اندشد و هر چه را چاشنی عشق نه کیفیت نبلی چنانچه این سوخته جان  
 از دل بر زبان آمده **سوده** آب انور است آدم شاعشق  
 سر که تخت نه می کش عشق شور عشق این باده را کیفیت است  
 که نثار و عشق نجات است نشا این باده عشقت ای پر  
 هر که عاشق تمیشت خوش نثار تر **حاصل**  
 پیش اگر از یاد ارجی مسار رفتار و از ملاطفت بگویند

طلبه بنظر عظمت پرور غایت و اثر جلالت مظهر بر کنیز کی حضرت کردگار  
 بنقاد میشود چون که منظور خاطر خورشید مطهرش نقش ظهور و ما مور صد و ارد  
 که خدمت گزار می بقدر مقدور رنبد و با متشمال و امر طلال عاطفت حضرت  
 ذوالجلال کافه عباد الله ما مورند تا به بندگان گاه چه رسد لیکن  
 چندین سخن عشق که گفتند و شنیدند کس حق محبت توانست و اگر د  
 ارباب کشف و شهود را که عارفان بقید معرفت کامل بر حقیقت محبت حاصل  
 نیست این هیچ مدان دل جان زنگ غفلت سوخته راجه یا رای شناسا **تم**  
 در خانه بختیم چو آتش در در شام کدورت چو آینه در  
 و ظلمت جل نازده چون آینه بخت در چاکت سوای دل مسلمان بخت  
 بندگان خاص حضرت معبود را که کاشفان قایقند دست اندیشه و خیال از کشتن  
 پرده اجلال عشق فرخ فال کوتا پست این مال کلفت زدکی حلالی و آهال و سواد  
 چنانچه مطلب مدعای چو بحال پرده مال شایانی **امیر خیر**  
 عشق پیش ازین من سپاس از کم کم من کم از کم چون شناسم چو پیش  
 انیت در دلم که **نظریه** عالم از عشق در وجود آمد



عشق تمام است و بود است	هر چه اهل بیت نمودن داشت
همه از عشق در نموده است	مینت بفر عشق و عاشق و معشوق
هر چه در معصوم شهود است	آسمان از شور عشق پیوسته است
و در رقعات زمین از ظهور عشق سواره افتاده و خاکسار است دریا	
ارزشیون عشق و نشان خردشان می باشد صحرا از جیون سرشته پیاپی <b>رضی</b>	
ملک عالم را از عشقت این مناج	خسرو عشق از خرد کسید در صراج
در جهان مپوزد پادشاه عشق	فی غلط گفتسم بر دین عشق
عشق از میر سیت بودی هر	شور شوق از سر شهوتی هر
من فلاتون ارسطو تو علی	کس اندر تبه عشق صیفی
کی توان تو صیف خاصیت عشق	کر نظر داری پسین امانیت
آسمان عشق چه کرد آن	کر نه از شوق طلب کردن چرا
هر عشق آتش سوزان که	بی محبت ماه مندوزان که
چنانچه میجر جمله مغفور فرمود	هر چه گویم عشق از این بر تو
عشق امیر المومنین جدید <b>علی</b> باری نه اسایر دولت ساری رفیع	

بنیان عشق امر خصیت که بعروج بلند پروازی قیاس و طیران سک می	
خیال ببت تر پایه جلالتش تواند رسید <b>در مثال</b>	
تعالی عشق من بهم ارجا	و عن صف التفرق الوصال
تیمار حشمتی من خیال	یحمل عن الاحاطه والمثال
نه حالات فرخنده آیات فیروز بخانی که هوای چوکان سلطان عشق سودا	
سرشار از کوی میداتن کرده و موم دلشان طلای ست افشار این چند	
شیرین شکار شده حالتیست که سخن داری تمیشل طرازی و غمی ازجا	
عالم آریانی لاریش تو ان کشید <b>شخص فیضی</b> بس شکل وخت باجری	
ره کوه و قلم بر بنه پای چه حدیث عاشقان پسین ازل	
حدیث پروان از سر باب منده و نازکچین فقر و کتاب اطوارشان	
از ادراک من قوی عهت کامل دور آثارشان از رویه تدبیر حیات و فکر	
دل دانتن مجبور چه تدبیر چه منکر چه اندیشه دل و چه پروای جان <b>مسوده</b>	
عشق در بند این غم دانت	در د عاشق سیدین مانیت
عشق تدبیر جان معاد	در خیال وصال جانانیت



رن بر روان بافتن از دل نه و ز جلوه تنهای صال افروند و نه او  
 دل و جان با خشنان در اندیشه سوز جولان هوای وصول بغایت آسان چنانچه  
**این حکایت** از عبد الله مبارک رحمته الله العفو رثل و مذکور است که روزی  
 در بازار منایستاده بودم جوانی دیدم خوب روی پلاسی پوشیده و بر  
 کهنه نشسته بار خسار زرد و دل در داسک از دین میباید و بر دم  
 نفسی پر میکشید و لبی میباید و از خالی از خالی نیا فتم فراش فتم  
 و کفتم حی جان هر یک بقرباتی شغولند تو در چه کاری جاب من باز گفت و نه  
 بر سر سخی اتیا و گفت **الهی هو لا یقر بون الیک بقر بانهم وانا**  
**انقر ب الیک بقر بان نفسی** یعنی خداوند این جمع نزدیکی میجویند تو بقر بان  
 خود و من نزدیکی میجویم تو بقر بان نفس خود پس انکشت بر خلق مالید و بفت  
 بدو دیدم و تا با او بر سیدم او بجانان سیده بود **منزله ابراهیم اوم**  
 ما در عافیت یافت جا کردیم      قربا که قرب اما شاکر دم  
 قربانی دوست چمن بودیم      در عید وصال خود کیشها کردیم  
 این سوخته جان و قربا نگاه کرده و در عید گاه وصال خود کیشها کرد

چون تو اند ساخت با عشق مکرید      کافت جانت و سرعت دلش <sup>مکیده</sup>  
 آنچه باز نوشته      اینکه      کردند طاق صبر و جای عشق  
 جانه عمر کرامی از تن سپرد کند      آنچه مرتبه سیم نوشته و جواز تسلیم  
 کشته      می پسند      مردم انیک چمن کم رسنا کشتی سلام  
 از من آنرا که بجز دو پستم مقرون کند      دعائی که در خاتمه خیر نوشته ایکنه  
 خوش کو ارا با بغت ها برابر با بغم      مستند عشق از پسر کی دل را جو کند  
 انکس که تو باشی دم مردن بگوش **نظیری**      با صد مو پس از دل بود حشرت جانش  
 اسوده شهید تو که در پریش محشر      از حیرت چمن تو بود لال زبانش  
 این خادم فقیران محبت آیین هم بروی این حالت موبست ترین <sup>شده</sup>  
 شاید و نموده حصص **اینکه** در سال فشح قدما این بمقدار بار جاع خدمتی از  
 حضرت ظل عاطف کردگار در شش رضا علی شرفها التیحه و الهشنا فوق  
 توقف و در قرب و ضمه معده ما و ایا قبه با محمودان ملک ملا اعلی <sup>بغنی</sup>  
 خدمه آن و ضمه معنی سما جنبات لانا غایت ام فیضه که فضل و صلاح صور <sup>ی</sup>  
 بصفا و ذوق معنوی راسته و از امل شوق و عرفان اندیشه سده <sup>لغت</sup>



میداشتم و چنین مقرر بود که ایام تعطیل مفتحه خصوصاً جمعات بابرکات بعد از  
 ادا رسلوات و حضور حلقه ذکر که در جامع آستانه مقدسه چون عقود منبسط  
 بسجده مشتم میشد و سه غنیه نیز از طلبه تشریف آورده در کلبه این مخفی اوقات  
 شریف صرف مقابله ادعیه نمایند و در جمعه بعد از نماز و روزه موعود  
 اشعار حضورشان اشم خود بسیار بدید و در کیشده و تار سیدند نیار میشد  
 فرمودند بر چنین که با جبار و احضار تو بر معامله پرشوری آمده ایم نه بکار تقابل  
 منظور سبب اظهار نمودن سپار و حقیقت پقراری استفسار نمودم  
 کشف بطریق مقرر حلقه ذکر منعقد شد و فلان فقر سوخته جگر در خروشان  
 جوشی دوا الهی کشیده سر بر روی دست نهاد و در و درافت تا زمانیکه  
 بود که از پستی جام حق کیفیت نام منیع مقامی که شنیدم سوخت خود جمعی  
 که آغاز شور و پستی کرد و مصداقی از و بر نجات معلوم شد که جذب شوق  
 و وصولش بالجان شده و در جام اول جای پستی مومونم نجان ازل فرستاد  
**شیخ سعدی** عاشقان شکان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز  
 و چنین خبر رسید که این شوق وصال در خانه کرپان چنان نشر کرده از اهل و عیال

و دایع کرده خود را باین اصرار مگاه سپهر خربت مقرون نالیه را جعوان سینه بود  
 بال کجباد و سپهر باد برفت جانکابان سپرد و شاد برفت  
 خیز که عجب فیضمند وقت و حالتی است آن مجسم پر نور را و ادراک ضرورت  
 ارجبند سور را بلی خپانچه حضرت مولوی فرموده

عاشقانی که با حشر میزند	پیش معشوق چون شکر میزند
از است آب زندگی خود	لاجرم شیوه دگر میزند
همه شدیم سحر درستم	نه بر ما در و پدر میزند
عاشقان چشم غیب بگشاید	باقیان جمله کور و کر میزند

حاصل با حاضران سرست و ذکران عشق پست در شمع و پنجره چنین فقیر غری  
 بودم و وصف کیفیت آرزو و آنچنان تیغ خیزی از پیران پروست **نقد و قول**  
 اکس که ترا شناخت جارا حکند  
 فرزند و عیال و خان و پازرا حکند  
 دیوانه کنی هر دو جهان نشستی  
 دیوانه تو سر دو جهان را حکند  
 چاکمه گفته اند  
 ترک خود کفن از برای حبیب  
 اولین منرست عاشق  
 جان باختار دادن بر خاک فضا



تسلیم شادمان اولیایه و کمین بازیت از طوایر مطایر عشق و محبت که بواسطه  
سهولت ادراک و حصول بعضی از افهام و عقول منقولست مرتبه است که در  
مجازیم این چاره سازی سپار آمده و می آید چنانچه انشاء الله العزیز در نقل  
احوال دلگشایانی که گرفتار زلف پچان عارض کلکار نگاری شده اند نگارش  
خواهد یافت **نظم** عشق ازین بسیار کردست و کند  
سبهار زمار کرد پست کند آثار فرخندگی آشود خوارق عادت  
غزابت مطایر موبت شخو و مرتبه اسند و نتر از جان بشاگردن ازین بویگان  
خردمند و سرستان شیار بسیار و پیرون از شما بمضه صدور و اظهار رسید  
و میرسد که از سپهر صدر سانی عقول رویه بر کار افهام مندر انکان  
پیرون پیکانه است خود چرام پیکانه باشد خارق عادات از جنس نظایر  
سعادت که منظران انظار غنایات پچونی اند **لر اقمه**

واله حق بنده کاخ خاص حق	پیشانی قتی خنده اخلاص حق
در زمین ساکن شده افلاکیان	پست ترا از خاک برتر نهان
سلطنت ایدار وین	حاضران حضرت حق الهیق

رسمایان دل از جان کمان	در حد و بندگی کردن شهن
جانفشانی فیض شایان	بندگی آموز روشنگر شمع
شوق اربس مریدان را	دوست را منظور دل را او پشانه

**استشاد** بر کمال قدر و منزلت این خدیو به پیروی حیل و صولت  
کردگان اوج بیم قرب صال برده از فروغ شعله طویر محبت و حبشکی حالت  
استغراق این دل زندگان پشیم مرده در بحر پیکان که وحیرت حقیقت نما  
شاهد عدلیت حکایتی که زبده ارباب یقین بنور روشندی شیخ منصور  
بهادر الدین محمد عالی در مجلد اول از کتکول که خزان معور در معقول  
و منقول است بتقریب شیطیر مصدق که **فی مفعله صدق و عند**  
**ملیک مقنن** که از تفسیر کار نقل نموده اند بیان آن حکایت نموده  
خلاصه کلام این **حکایت** روزی حضرت موسی علی نبینا وعلیه السلام  
را در احرام کعبه حاجات تمام مناجات خود بر خرابه بسور افتاده ای  
نالہ خیرین و شته جان خرابی از آن ایه شنید و از روی جو عبیسی شرع  
مردت و شتم حجتیه رسالت بخت ابد در آن روزی دید بر سر سنگین خراک







جبرئیل علیه السلام نازل شد و گفت حق سبحانه و تعالی میفرماید که ای جن کاپنها  
 بدوستان میبری این ویشی بود که شیطان در دنیا طلب کرد و نیات  
 و ملک الموت در حال نزع طلب کرد و نیافت و مالک در دوزخ طلب کرد  
 و نیافت موسی گفت پس در کجا باشد گفت یا موسی دست کجا باشد لا انبرد  
 دوست دوست بر دوست شد یار بر یار رفت **حضرت مولوی**

طلب کرد

تو گمان میبری که شیران	چون پکان برون میزند
عاشقان جانب ملک پرند	منکران در ملک سقر میزند
واکه امر در آن خطر بشد	شما و خندان آن نظر میزند
از فرشته گذشته لطیف	دور از ایشان که چون شب میزند
شامشان کنار لطف نهند	نه چمن چار و محض میزند

**استشهاد** صاحب تفسیر کشف الایسر در تفسیر آیه وافی هدایه  
 که در سوره مبارکه البقره و اقصی ثلث اصعب نبوت

که طلب الشهادین منون بنور الله باذات جلاله اشیا اقام  
 اصلاء القربان من السماء والارض و منتهی الملائک

**قَالَ هُوَ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ هَذَا قَوْلُ الْإِسْلَامِ**  
 یعنی لهای مشتاقان ظهور حق منور حق بارک و تعالی پس هرگاه به حرکت  
 نسیم غلبه شوقی متحرک و مشعل شود روشن میکند این نور را پس سکان زمین  
 بلا یک ملا اعلی خطاب میشود که این مشتاقان سوخته جان را شوق مندی حصول  
 وصول حضور ظهور ماست آگاه و شاد باد بشید که پر تو رحمت و نظر لطف و

عنایت ما با ایشان شتاق مرت **سوره**  
 زمی کامیاب ز می فری که یارش نواز به پدید آید  
 ملک در رخ خاک بوسه مراد که آن شاه کوید زمان  
 و مفسرند که در تفسیر تفسیر آیه کریمه دیگر از همین سوره باز حکایتی منبری در شرح  
 شوق ظهور مذکور پاشه مرخند از آثار و کردار عاشقان منیع معده ارشود  
 تواند شد چون مقرون بمضمون حدیث مطهرت در مقام منکک بودن مناس  
 مود مضمون **حکایت** این که یکم از عارفان آگاه احرام پشرفت  
 احرام بسته پیری داشت در مرتبه طفلی و چپیری حالت دواع از پدر پرسید  
 که کجا میری پدر گفت بخانه پروردگار عالم میر چپین داشت که بقصد زیارت



و ادراک خدمت حضور حضرت رب الارباب جل شانہ میرود و جمله روزگار  
 این سفر را این در نظر و ادراک مشاهده شواهد حضور حق میسر خواهد بود و کفایت  
 مهربان از چه مراد میسر می آید این سعادت بهره و زمین گردانی بد کفایت  
 سبب اصلاحیت طاقت این سفر نیست و وقت حج کردن نون شده پس از  
 غلبه شوق این امر شور گریه غالب شد **نعم ما قال داعسہ فی**

اتشیر لاله دل صد ورق است	سرورق مایه صد بطوق است
عشوق میگویم و میگویم را	طفل نادانم و اول سبقت است
باری چندان کریمت که فدا بردن اوده همراه پدر و برادره مفضل و لذت باقیات رسیده بناسک حج بجا آورده داخل خانه معطمه که شد پذیر و منتظر سعادت تقا کلام داشتن و دوازده رسیدن بوصول معتمیه بزبان حال گویا میبود که <b>یا من الی وجهه حجی و عمری</b>	
ان حج قوم الی ترب و احجا <b>ب</b>	
سر خط معبر خیاالی گذر	انکوموس کلشن انکوموس
در کلشن خاک درت آسوده	آن دل شده که شوق تو خون کلشن

حاصل از پدر پرسید که گجاست پروردگار ما که فیروز می خدمت حضورش  
 روزی نشد پدر گفت منم ز ندانم چه توقع است سر ادق عظمت و اجلال  
 و الجلالیش پسرون از ساحت سموات و زمین پای تیر از آست کیه  
 امکان از امکان سیدن دست خیال است پایت کسی کسبه یا و جلالت  
 تواند بود **نظم** در آنحضرت ندارد چکن راه

ز کنه ذات او کس نیست آگاه	نزاران پالهره دور از گاه
تو او را آنچه پنداری است	پس از نشیندن حدیث یاس ناکا
بر و در افت دو جان بجوایانی وصل جانان ستاده تسلیم شد <b>میسوده</b> چو بهر نیت ز صلت حیات آنچه چو پانیزم تو ام نیست سر چه بود پدر از فوت پیروان حالت غریب مضطرب حال این لیدی این گفت و حیات پیر سحبت ناکاه اگر کنج خانه آواز بر آمد که <b>اَنْطَلَبُ الْبَيْتَ</b> <b>وَجَدْتُ الْبَيْتَ وَانَّهُ قَدْ طَلَبَ رَبُّ الْبَيْتِ</b> تو طالب خانه بودی بجای رسیدی معصود خود در یافتی و طالب صاحب خانه بودی و وصل صاحب خانه رسید و کامیاب شد جان اوده ام که گشته میسر وصال است	



پدر در اخیال که اسپان بر آیت درین حالت چند پسم از میان جمع  
 مرتفع و نابید شده به پدر و خاک بوسپان آذر که بحیرت مکران با صفا  
 جویا بود صدای باقی رسید که **اللّٰهُ اَشْفَاؤُكُمْ فِي الْاَرْضِ وَلَا**  
**الْحَيٰةَ بَلْ هُوَ فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِیْکٍ** یعنی بدستی که سیر  
 ناپدید شده تونه در قبرست و نه در زمین در هشت بلکه در تارگاه  
 نزد خداوند مقتدر تبارک و تعالی

الیک حجی لا لبیت والار	وفیک طوفی لا لکر و الحجی
صفار و صفا صفا صفا صفا	وزمزمی و زمزمی عن البصری
زادی جای ل و الشوق	والما من عبرت و الهوی سفری
هرگاه شوق مقصد شناخته طفل بخیر را چسبن شری تواند بود کفیف و ل	
کشود طایران قس شوق دیده و ران بصیرت <b>نظم</b>	
کیقبادان تحت روحا	غوطه خواران بحر سجا
شاهبازان در قفس ماند	پیش پیمان باز پس ماند
ی نخزده شده ببولی	دوست ناپدید اده دل از دست

جان نماند نماندن بر دوا فارغ از خبت و گذشته زما  
 یعنی سرستان عشق حضرت ذوالجلال و دود را که باده نوشتن منجانه ذوق  
 و شهود ندید بلبند پروازی امتیاز قدر و چه پایه بهره بندی از شوا  
 قرب خواهد بود مفسرند کور در تبیین ان مقام با تشبها دکلام صدق نظام  
**لَا اَشْفَاؤُكُمْ اِلَّا اللّٰهُ اَشْفَاؤُكُمْ كُلُّ شَيْءٍ** که مضمون شجاعت  
 که مرور شدن که مشاقت شاید انوار پس زل اشتاق است  
 سر موجودی **حکایت** نقل نموده از محمد بن مبارک صوری که گفت یا ابراهیم  
 ادمم قدس سر المعظم در راه زیارت بیت المقدس هم سفر بودیم و در  
 قرار و مکان استقراری نای درخت انار بار بار عی غنوده دور کت نما  
 و اراده سنت قیلوله نمودیم آوازی ازین درخت آمد که یا ابا اسحق که گوی کرد  
 مرا به ناول نمودن چسری از میوه من آن و شن ضمیر از شنیدن این کلام  
 سر بریزانداخت تا سه مرتبه صدای این عا از درخت برآمد و متوجه شد  
**بے** دیده پیداران معنی مردم پیدار  
**رست** باری که بد مرتبه چهارم خطاب می کرد  
 عمر جانم نظر ما شان شیان ابا



که یا محمد درین سلسله شیخ من شو که از من چسری رغبت فرماید من مقام **است**  
 عرض کردم که یا ابا اسحق میشنوی که چه توقع دارد من چکوم بمقتضای این  
 استند عا از جابر خاست و دو انار چیده یکی خود میل نمود و یکی بمن داد و خورم  
 نار ترش بی شه و طراوت و درختش هم در نیالت حقیر و سقوت بود **انکه**  
 نویسند مایرت یافته معاودت کردم باز اشفاق عبور بکمان کور افتاد  
 دیدم آن درخت بر دمنده و خرم و انارش شیرین شاداب و جمعی از ضحاک و  
 عباد مجاور آن شده و پیاپی دند که این درخت موسوم گشته برمان العابدین  
 و سالی دو مرتبه بار میزند **لنود** آن که گویای گوی تو آتش بجای شود  
 برخازار اگر کدزد کلستان شود سر کو بشوق عشق تو آغوش جان شود  
 ران جهان و بسبب باغ جهان شود ادای این حکایت با تشه و شت  
 بودن هر موجودی شیفگان جن از ل ابر سیاق و فواید و ایتختیست بود  
 ورنه چه مشتاق که طوا سر مطهران و اقل بل پر دکیان انفس و آفاق مطیع و  
 فرمان داری باشند شیدایان حال لم نزل حضرت خلاق **چنانچه مولوی فرمود**  
 چون از کشتی همه خیر از توست چون از کشتی همه خیر از توست

**حکایت** چنانچه در نسخ روایات باز از یکانه عالم ابراسیم ادم مذکور است  
 که روزی کنار دریای نشسته برکنه خرده خود بخیه میزد یکی از ملازمان کباب و  
 سلطنتش مید و بخاطر رسانید که این غریز سلطنت چنان ملکی عظیم گشته  
 و بر خرده وصله میزند در نیالت محبتی آینه رخشان سلطان عکسند ریختن  
 و اعتراف قلبی او شده و او را نزدیک خود خواند و سوزن چن در دریا انداخته  
 رو بدریا کرده سوزن چن را طلبید چندین هزار مای سوزنهای برین دردم سر  
 آب سپردن آورده بسلطان عرضه کرد و بمعرض قبول نفعیاد که سوزن  
 خود را میخواست تا آنکه مای همان سوزن ابر آورده تسلیم نمود سلطان متوجه آن  
 معترض شده فرمود ای غریبه بر آن سلطنت افزونتر بود یا این حضرت مولوی هم  
 در سنوی کرفشان این افعه شسته چنین دادر فرموده **حکایت بسطوطه**

سم ز ابراسیم ادم است	مکوزای بلبل بحر شست
دلق خود مید و خست آن سلطان	یکت امیری آمد آجبنا که
آن امیر از بندگان شنج بود	شیخ را بشناخت سجده کرد
خیره شد در شیخ و اندر او	شکل دیگر گشته خلق و خلق او



کوره ها کرد آهنگین ملک شرف	برگزید این شهر بس باریک فر
ترک کرده ملک مفت اقلیم را	مینزد بدلق سوزن کن که را
شخ واقف گشت از اندیشه اش	شخ چون شیرست و دلهایش
چون جا و خوف در دلهاروان	مینت مخفی بروی اسپد از نهان
شخ سوزن زود در دریا	خواست سوزن آبا و اجداد
صد نه ازان مانی آلیک	سوزن بر لب سر می
سر بر آوردند از دریای حق	کای کپرای شخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و گفتش ای سیر	ملک دل یاسپان ملک حتر
این نشان طاعت این سیج	تا بیاطن بروی پشی پست
سوی شهر از باغ شاخی آوین	باغ و بت ساثرانگی آنجا بر
خاصه باغی کاین ملک بجزر	بلکه او مغرست و اعلم چو پست

**حکایت** و همچنین مضمون نامه مروانی زنده دلان عشقت حدیثی است و ایضا  
 ابن بابویه و ابن فهد رحم الله از آن طایفه نقل نموده اند که روزی حضرت موسی  
 علیه السلام از حضرت عیسی علیه السلام سئالت نمود که میخواهم از عبادان

ممتاز و شاقان سرگرم نیا از حضرت ترا ملاقات کنم خطاب رسید که در فلان  
 محل در فلان مکان بنده از خاصان عبودیت است ادراک ملاقات بکن حضرت  
 موسی علیه السلام طی مسافت و ادراک صحبت و نمود علی الدوام بفرخنده فرج  
 مشغول عبادت و توجه بجناب ملک علام دید تا وقت افطار که شد و در وقت  
 نان خوانی از آسمان سیده عابد متوجه آنحضرت شد که کیتی از کجای  
 که چنان پیداست از بندگان خاص حق چه وظیفه من هر روز یک کرده نان بود  
 امروز که تو رسیده از خوان ال حق و ذکر ده رسیده و ظاهر میشود که یک  
 برای تو است حضرت فرمود بنده ضعیفی ام از بلاد موسی بر عسمران زمان  
 ادراک صحبت او کرده از پوسید که از سعادت شوقمندی عبادت پند  
 ترا خودی می شناسی گفت بندگی و نیاز منج باشد نسبت بعبادت مندی  
 فلان بد که در فلان ملک فلان موضع حضرت متوجه دریافت حضور او شد  
 چنانچه گفته بود او را بر جهت اکل یافتند و چنانچه بجهت افطار او کردند نان  
 رسیده بود بجهت این و انار از خوان کرم کرد کار رسیده همان طریقی تحقق  
 احوال حضرت فرمود که از خاصان خواجی که هر روز یک نان می رسد



۵۹  
و انما رسید حضرت همان فرمود که مردی ام از بلاد موسی بن عمران  
و در حالت وداع از و تم تحیت اکل از و نمود گفت بندگی و طاعت  
چه باشد و شومتمند با خلاص حق فلان سعادت نشانت که در فلان بلد  
فلان مکانست اگر طالب خاصانی او را در باب شوق این ام حضرت را بد  
یافت ملاقات آن من خنده فرجام رسانیده جیشی و شش جوانی دید  
بهنسکری شوق که می از ان شغل فرغش من و غ ظهور عبادتی روشنی  
پرخش نکراوقات نماز که اول وقت پورت آهنگری از میان کشود  
نمازی که کاسمان کند او ایستد و باز شغل خود مشغول شد و حضرت  
در تعجب میبودند که آن عابدان این عبادت مند عبادت او را پیش از خود دیدند  
عبادت تو فیق تیر نشان او ند و زیاده از نماز و حبسی از دیده نمیشود  
چه حقیقت داشته باشد تا شب که شد و آنچه نشان داده بودند در ویست  
اطها حقیقت نمود که طالب عابدان خاصان جستم و چنان عابدان دیم  
العباده مننه دن مرتبکی تو نشان او ند و اثری از ان نیستم چه عبادت  
که ظهور ندارد و گفت آن در کاهب ان چه حاجت بعبادت اشال من باشد

۶۰  
احوال من اینکه غلام شخصی بودم که خود بدار بقارفت و روزی اسی چند که شته  
مرا از تحمل معیت ایشان ست برداشتن بعبادت پرداختن از مرد  
دور و یقین پندیده این کاست لابد از عبادت با قتل واجب گفتا  
کرده خانه دل که مظهر آثار رحمت و بانشگاه انوار ربوبیت حضرت است  
خاصه شواهد ذکر و منکر لقای او و جوارح را که کارکنان و تپیدی عبودت  
اندر مصالح کاری که شامل ضا و فتح ابواب رحمت بی مستهای توان  
بود میدارم و آنچه اجرت کار هر روزم میشود سه قسمت میکنم قسمی از ایشان  
و قسمی از فقرا حق و قسمی به معیشت خود تو کیتی که از خاصان حق منیت  
چه آنچه هر روز قسمت من بود امروز دو چندان شده ظاهر میشود نصیبت  
از خوان احسان حق رسیده حضرت همان فرمود که مردی ام از بلاد موسی  
عمران گفت بخواسی و در وطن با لوف سی حضرت فرمود علی آن غنیه زمرجه  
آسمان هکله ابرچی که از دیده طلید و پرسید یکی میروی ابر کشت با پای  
فلان بلد ما مور کشته ام گفت راه تو دور میشود برو حاصل چند پاره را  
طایفه و از راه و منشرل پرسید چون سمیت دیگر ما مور میبودند مخص خست



تا بری رسید که بیلاد موسی بن سمران فشی بود ما مور ساخت که این غزیرا  
 به سمنزل خود رسان لکه ابر حضرت را برداشته بمنزل آنحضرت رسانند  
 ز می قدر بندگی با خلاص و شوقمند غی خاص **لرامت**  
 سر که از و جان گفت نده جاوید سر که با و بنده شد بر همه سلطان  
**حکایت** یکی از مشایخ نقل نموده که در بادیه میرستم جوانی را دیدم سر و پای  
 برهنه چون سر پستان خروشان چون مجانبین قصان بود چه **رام**  
 این شد کان شور از خار و گله شد و ضرب لیکت طبع  
 می آید شان بکوشش بید در جوش ازین بآهنگ گله  
**حاصل** خاطر ملاقات و صحبت اوسیل نموده نزدیک فرستم دیدم پا  
 خطل در دست داشت و رغبت تمام میخورد در تعجب شده لحظه توقف نمودم  
 در من بکریت و گفت ای طال درین رخش فاق مانیکنی بواسطه پستی خط  
 او پاره کرشم و بجهت امتحان چشیدم از سکر شیرین بود بجهت جسم زیاده شد  
 کفتم ای جانم از کی خطل طعم شکر گرفته گفت ای از مقام حقیقت و محبت دو  
 نداشت که خاصیت نام او ز سر یا نوش عشق فرخنده و فرجاش تمهنا

بر مذاق فراموش کند **نظم**  
 در عشق تو ام تیغ همه مرم ریش است  
 باید تو ام ز سر همه آب حیات  
 قدمی بطاعت عشق از سر مندل طبعیت  
 پیش که از می خاک در زیر قدمت زر شود و ساعتی بطاعت محبت از تنایت  
 نفس در کدری خطل طعم شکر گیرد **مشنوی مولوی معنوی**

از محبت تنها شیرین شود	از محبت مهتا زین شود
از محبت درد با صافی شود	از محبت درد با شافی شود
در محبت سپهر کهامل میشود	در محبت خارها گل میشود
از محبت مرده زنده میکنند	از محبت شاه بند میکنند

باری کویدم از فیض ملاقات و کیفیت مکالمات او حالتی غریب و بی اداه  
 چنانچه مدعوش شدم چون بهوش آمدم از نظر رفته بود و داغ حسرت محرو  
 بردم سوخته بعد از مدتی در طوف حرم بودم او را دیدم ضعیف و ناتوان  
 با عارضی چون غصه ان قاتمی از کاشم چون خیران براب شناخت و گفت  
 ای غریز مرغ دل را بدانه ای لجوی و کفار شیرین ام آوردند و بدین حال  
 ای عجبند و ناتوانی دارند باری تو آنچه دیدی بکس مگوی که حال عاشقان



و اسرار دیوان محبت میمنت **نظم**  
 اسرار عشقا زان اظهار نشا مارا و حربه دیدی ز باک من فراموش  
 عاشق کیش این پسم آیین کرد **نظم** از کشته شمع و برهن چسپند  
 در خود طلب دست کنان بدتر از رد و قبول کفر و ایمان بدتر

بمصدق کلام مولوی که از محبت مرده زنده میکنند **بحکایت**  
 از ساسکی ثقلت که در یکی از ولایات شام گذارم بر سر چاهی افتاد گریه  
 سیاهی دیدم آب میکشید و با خود این بیت میرانید **نظم**  
 لک علم با سخن فواد فارجم الیوم ذلی و انفراد

گفتم ای سیاه علامت محبت چیست نظر کرد بر طرفی صرع زده پهبوش  
 بود گفت علامت اینکه اگر باین مصرع گوید بر خیز پهبوش آمده بر خیزد  
 این کشته او در حال صرع با خود آمده بر خاست و گفت تجی صدق تو محبت  
 که چنان خاستم که دیگر باین عرصه مبتلا نشوم و نیشم **در من مثال**

عاشق دم از محبت معشوق زانست چون سحر دشمنایه جتا  
**بحکایت** یکی از شاخ نقل نموده که روزی بادی بر توکل میفرستد ناله محزون

شیندم بر اثر ناله فرستم جوانی را دیدم با چهره چون آفتاب و طره شکر آب  
 برخود دریده و بر خاک و خون غلطیده چون مرادید گفت ای شیخ من دستم  
 که یار او توان عشق و نذارم بگفت اوصوفی خود را در معرض خطر انداختم **نظم**  
 ز نهار بشنوا ز من باکس مبادش در کار و بار من نکرد عبت بیا کر

گفتم حاجی این حال چیست باعث این نشان احوالی چه گفت با دوست کردم  
 که مرا الفت خبر با و نباشد و نیستی غیر خراونه احسا پس آمدن تو کردم  
 باطمینان و ذوق استیسمی ظاهر شد باین جرم چنین خاک و خون غلطیدم **لایحه**  
 کرده بودایم شوق او که تنها کرد باش سرشتم سر صحبت داده یعنی فرد باش  
 سمدی ما بر کسی ایدل مناسب نیک سر کار خاری پای دل خلد سر در باش  
 در مزاج شد سودا شعله و ریش کوهی سحر چکانه خوی سر در باش  
 دست پا کو باز باشد بسته باید دل کر کشی قد پید محزون شوی کل ز در باش

عشق منوایه از مو بگیر	در دیو مجویی از دوا بگیر
می صحبت از دهر درستم	از خمر یفان پیوفا بگیر
قدر پیکارینکه نمیدانم	وام کن باز آشنای بگیر



در خبر است که آنحضرت مولای و پسر یعسوب الدین امیر المومنین علیه  
 افضل التحیه و الثنا سوال از عشق کردند که چیست فرمودند **العشق نارا**  
**التي تطلع على الآخرة** عشق یعنی قبی از انوار است  
 آتشی که زوی چکد آیت **م** از حکمی پدیدند که عشق است  
 کشف جسمون آبی که طبیبان علل و امراض در ادای صحت آن عاجز و دانا می  
 جوایر و عراض در ادای حقیقت آن قاصر **نه در مثال**  
 کشف طبیب را که مراد آردی شاید بدو عشق برساند  
 کشف ای نیز در دل عاشقان خاصه کی که از غم بجزان بماند  
 بعضی از مفسران غیب اکبر را در قرآن مجید و اقصای صحران محبت محرو  
 از این معنی تفسیر کرده اند یعنی وزی که سموات بمضمون **میه یوم نطو**  
**السماء کفی التجل** در هم سحیده حجب مرتفع شود اهل ایمان را باشد و عرفان  
 بدولت وصول با نور قرب سبحان سعادت حصول با رب سپهران  
 اختصاص با نبض حضرت همین نشان جل شانیه پر تویی از اشعه محبت خود با صفا  
 کفر و طغیان منکشف گردانند تا بدانند که از چه موهبت بی بهره مانده اند

و مومنان از چه عطیه بهره ور گشته سنگامی که چسب ازل **نظم**  
 برداشته از زوئی برقع ناز کوید بکر که از که مایه پستی با  
 نوایر نارندامت و حسرت در کانون سینه ایشان شعله کرد و سر خدای  
 که کشیده باشند و کشند بنت بهشت این غیب و عقوبت سهل نماید  
**شاد باد و اراج پاکش مولوی** ساتی باقی خمش و عاشقان  
**حاصل** خاک سیمه بر سر این باغیان  
 سرمایه سعادت دنیا و آخرت عشق است اگر که سر ترا چشم دور بین  
 خالی مباشی بکفایت خست عشق کرمست در دولت غم عقبی در دیدن  
 عارفان حقایق متفق اند که **لراقمه** از فیض عشق سخ دل بی نصیب نیست  
 آری بهر دیار رسید نور آفتاب دل حیدر دیار که دم که میگویند  
 نظام جهان عشقت و قوام امکان بعشق از بنی نوع اینان خدیجه امکان ی  
 باشد که در عشق نباشد **نظم** کاری بعینه عشق ندایم در جهان  
 عشقت کار ما و بایر کار ما کار بودن عشق چه **المسود**  
 عشق ما عشقت بود ما عشقت تار ما عشقت بود ما عشقت



۳۷  
 ۵۵  
 نیست شهابان شد عشق  
 کردش که دونه یا بای عشق  
 عشق از سرست بودی طاهر  
 شود عشق از سرشودنی طاهر  
 لیک از کس رکنی برود دل  
 آنچنان که چوب و پسنکی برده دل  
 کرده سر دل اشکارا شود  
 میدهد سر شاخ طوبی میوه  
 آن یک از یا صمد در چو  
 و آن یکی را یمنم با یک  
 عشق این جان عشق آن جان پرست  
 عشق این بخش از آن پرست  
 خوانده با طیبی پس لطیف است  
 فرق سپارت در عشق است

حاصل دل نیست که از علاقه و محبت در او اثری نیست و پسری که سودای  
 عشق و منت را در و کند ری نه لیکر علاقه و تمنای شناختن تسام به  
 انواع و اقسامند از آنجه در دایره پر کار کردگار پرستی و حسابها  
 بکریمه **لَا تَبْتَغُوا مَنَاسِكَ** **وَلَا تَبْتَغُوا مَنَاسِكَ** **وَلَا تَبْتَغُوا مَنَاسِكَ**  
 که رهن بستگی صورت و ظاهر گشته از کون حقایق و بطون قایم قاصد باز بر  
 طریقه کردی که چون بوم و خاشاک که درت سرشت تیرگی قوس و ظلمت کز میت  
 محبت دینای فی را خاتم مدعا دانسته حاصل عمر و از زندگی زندگی را سیر

حصول ملک و مال سازند و اطاعت نفس کافر کشش پشنا و مت قاصر کرد  
 حیات متعار را بقوس مان افروا اعتبارات ظاهر در بازند و جبریل  
 و کیمیل این و چو حاصل که بغیر از تقویت و منی مری ندارد هیچ پیر و اثر **راقمه**  
 نتعذله من ما و منی الغیث الغوث یا حی غنی

و فرقه که چون بلبل پروانه از لطیف طبعی صفای طلب و ضیا پرستند گل  
 حسن مظاهر را نمایند راه و مری دل آگاه شناخته شیشه تماشای سمع  
 و ماه شوند و خود را بدم شیدایی و حیرت عارض کلگون و چشم خوش  
 اندازند و چون محزون فریاد آزادی از عشق بریزد آن پشنا و خاطر  
 نازند کما قال **عنه** گفتگوی غم یعقوب بود پیشه  
 بوی پر امن بسیف و هدایت  
 در دل غم و دنیا غم معشوق  
 باده گر خام بود چیه کند شیشه  
 چنانچه انشا الله و مقام خود  
 یعنی در مراتب آثار عشق محراب را بخام ترا داد شود ظاهر است که میشه و اشته  
 این و ادی و در لیشا که منظور جان بخش مدح مصور قدرت  
 است بمقتضی منبر موده **مولیه** که



کر کلیست اندیشه کوشی و ربود خاری تو تسم کهنی  
 از کیش و آیین آج و پیر پستان بسی مشت چه معشوق و مطلوب آن کرده ران  
 روشنی جانت نه صفای معنی و کیفیت ایمان **عنه فی**  
 کشف آیین معانی ذوق تیا زاهد عشق کشف آیین مجنون بر فراز  
 ملی حق منده موده کافران زبست پیمان چه توقع دارند  
 باری آن بت پرستان که جانی داند حاصل زمره دیگر که نفوسشان  
 مجوس طلسم فریب عالم محسوس غایب از مواطن تک عرصه طواغر برآمده روی  
 مت بدلا و عظم بواطن که داشته اند هم دو طایفه اند طایفه بدویتی خود را  
 خوشی و خیریت مال خود عشق بعینم جان زنده و حصول مداح **إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا**  
**وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ** که مناجات بکار و وصول بمطوق جزا و هم عند ربهم جانا  
**عَدَنَ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ** و متح امان منده را ز مدار که ما و لکم النّار  
**مَوْلَاکُمْ وَبِالنَّارِ** و از **نظم** جمعی شد ندازی حبت خدا پرست  
 این سم و عادت است که تجا میکند و زمره عاشقان دین که فتنه ای  
 تحت قباب اند و مشا را به **وَجِئْتُمْ بِهِمْ** ادام الله بر کاتهم نی بی بطون

السموات و بطن الارضین دنیا و مافیها خود در چه شمار نه بهشت و دوزخ  
 نه درجات علوی شناسند نه در کات سفلی **مولانا عر**  
 زنده طغنه بخت بهشت جویان که این کوه رعایای ممت پستان  
 حاصل بفرخنده حالی جان منده ای عشق خالق این آن کنند و مولی طلبند  
 که کامروای معصودشان کمال بهره مند طی روشودشان مراد بل **میزرا**  
 خرم کسی که دل بغبت شکند کلا ر خاطر کسی که تریا بدکند  
 عشق یک عشقت بکفر و من در میان بعد بین المشرق  
 این بقا و دست شربت در عشق ورنه یک نمی شتاوند که دیگر کو  
**استغفر** شربت صیت و تاشه که ام **يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَن يَشَاءُ** **لراقه**  
 شیده ای از سر و دهان سحر مجور تر خاک و عالم سهر  
 ای ه تواز یک و ان فزون رایی بنام که نزدیک است  
**حکایت** نقلست که یکی از صلحا و زهاد را یکی از ابدال محبت نهاد بر طبع  
 مصادقت و داد بود و بقیض موافقت او توفیق در سلک مجاهدان اهل شوق بود  
 تمنا نموده بر لوح اظهار نکاشت که **لهم** ای هر چه کرده تو بدرگاه حق قبول



سرست بختی تو براه طلب ذلول  
 بر من تر حسی دلم سوخت در محمول  
 ای کجاش تو دایره بر نقطه وصول  
 متوقعم که بحرست گرمی دل سوخته  
 ابروی دیده بشا هده انوار چسبند  
 زلف و خسته است در خواهی اگر چنانچه محبت  
 قطره بکام این سپهرام چکیده در سلک عاشقان منسلک شوم آن بدر راه و جفا  
 دل آگاه با شفاق و پستی اقصای **الشفعة علی خلق الله** که از ششم محمود و ذوال  
 خاصان کاست میس و مبدول داشته در حالت نطفه استیبت دعا  
 عرض نمایند که آبی ذره از محبت خود بصبیل این پاره کس مژگان محمول  
 مقرون گردیده براه رسته از ریح محبت چشایند

دل سوختگان که نفس میفرا  
 بر بوی صال مادی پیمید  
 بس دور نیست تا گرامی  
 بس بسته در بیت تا گرامی

**ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ** حاصل هر چه ضعیف دل او صلیه است  
 سرشار بنود مفت روز در صحرای مدح و شرف خراب افتاد **الامت**  
 من توان و غنم دوست من  
 او کنج سپکران دلم پایوه دایمی  
 دل شکنای را از محبت جهان جهان  
 در غنچه جلوه کند جلالی

آخر چه مایه درد توان اد جابل  
 از روز نیل چه نور قد قدر روز  
 باری بعد از مفت روز که پس از و او را از خود خبر بنود دوست ابد  
 بسر وقت آوریده دلش بر خراب حالی و چپا رکی او سوخت گفت  
 خداوند اتود انایه که او را طاق این محبت جیم و عطای و افریت  
 قدری که وسع و توان آن تو اند داشت مرحمت من **ما نظم**  
 باران بعد از آب حیات تشنه  
 عالم کند خراب چرخ از دگر  
 از حضرت غیب بر سرش سید که روزی که بسلت تو این ویش حله  
 محبت پوشیدم صد نر از بنده امیدوار و طلبکار این عطیه بود و حصول  
 مدعای جمله ایشان توفیق برکت دعای تو بود که با دعای تو متجرب شد  
 و ذره از محبت خود بکلمه صد نر از سایل عطا کردیم پس از آن چه نصیب  
 شده باشد اکنون که درخواست کمتر نمودن میکنی از نصیب او باز نهاده  
 نه ضرر و کم کردیم و یک جزو با و کند اشیتم بعد از این مرحمت مدح و شرف خراب  
 باز بهوش آمد چون رفان مجبان دیگر بعناد مشغول شد **عنه**  
 فریاد که غمهای در سینه تکلم  
 اندک بنود لایق بسیار بخند



**از غریب آثار است** مقدمه منصور انا اتحی بن غفر الله الملك الموتی که از وفو  
 شوق و غایت پستی عشق کلمات بیرون از رویه ادب عبودیت از و  
 بمنصه ظهور رسیده علما را ظاهر که از ادراک حقیقت این قسم مطهر بچانه بود  
 از روی فیداری قوی قلمش نوشته بردار شزد و مقدمه ارباب حقیق  
 و انصاف امیت که هم قاتل ناجی و مغفور است هم مقول **ب**  
 فنا و کان سپهر خود را بجا کشند بجان خرد شهادت که خوبنها  
 خدا کو است که کرم هم عیشت کناه بکرم پیمان بچشم بخشند  
 حاصل خونی که از ان مقصود جنون عشق نیرنهار بر پائی از یکجمله شش  
 یا انا اتحی می بست چنانچه از غایت شهرت و تکرار روایت که در تذکره  
 و حکایات مذکور شده حاجت شرح و بیان نیست شعر  
 نزار مجنونه بنمود عشق و عقل چهل منور امت اندیشه های خوشین است  
 چکند حضرت عشق راه نمیتواند داشت که از اسرار فیوضات فیوضات  
 عشق آگاه و بهره مند تواند شد **حکیم غزنی** عشق را خانه السیت سهره  
 نه در شسته نه کسی آوار بچه شرح و کلام بیان همچون حقیقی

که سر بخت برشته که پیرامون معالجه و طبابت او میکشیده باشد سرگاه حکم شش  
 چا حاصل بر آید به بند سپرد و مداوای او افتاده جنون فخر نشود چون در اعراب  
 دیده است قبض رسیده سرش را بر کمره حصار نصب میشده باشد که عبرت  
 دیگران بوده تا حالت و خدافت معالجه عارضه او در خود نه پندند با سانه  
 پیرامون چنان جباریت نمکزد حاصل با وجود چنین مخاطره بطبع مال و جاه  
 که طبعی انسانست و گذشتن از ان هر کس را نه آسان جمعی کثیر بر این  
 شایگان از دها با پاسبان اب طمع نوشته از سر گذشتند و از یاد دارند  
 سرش را از کمره حصار قفاره شده صمعی رحمه الله را هم که از جمله عارفان  
 حقایق و زمره طبیبان جاذق بوده مثل دیگران طمع مال و ثروت خاطر خوا  
 یا کشف حقیقی بدل آگاه سودای این راه بر سپهر افتاده قطع مراد حل شمار کرد  
 خود را ملک ملک رسانیده و نقل نموده که چون حقیقت بعبر صحن  
 رسید مرا بخور طلبید و فرمود دیده پیرانا را **رباعی**

آسان کل باغ مد عاشوان حد	پیرانش خار جانشوان حد
بیکشمه کل مراد بر شایع بلند	تا سر نه نیر شایع بلند



کشم بی دیده و دانسته ام لیکن دل توکل بر خالق حسنه و کل ستمه ام و میدارم  
که افاقه و صحت این علیل تبدیل و تصرف این لیل باشد و لیلی همراه نمود  
راه دیدن خبر بر این گذشته از سر کشودند در جزیره بود محصور از آب لباس  
بودند سائر نه حجاب در حالت دخول بندیره و حضور دختر از دست  
حال برین متغیر شده خود را بفضل حضرت ذوالجلال گذارستم از کفن غیب  
لطیفه بر دل غایب شهود کشوده که سوره حمد که شفای جمله امراض و البقره که  
کیکی از خواصش افاقه صرع و جنونست خوانده شود و استعاذه از  
برزبان آورده بسم الله الرحمن الرحیم کشفه سوره حمد خوانده سوره البقره  
شروع کردم دیدم بر برگ وحش حریره سرخورت خویش نموده بوی  
من اقبال کرد **مضارع** چون سایه پیروی که بوجو جلوه  
قدری دل افقه پیشتر تا فتم از روی آرام کلام حضرت ملک علام شنیدنا  
سوره تمام شد گفت سوره آل عمران هم بخوان از قرآن شنیدن خود  
حیرت بودم نام سوره دانستنش حیرت بر حیرت افزود کشف و اعجاب  
نقد و قوت آینه انوار که از کلمات خدا جلوه افکند

قرآن اندک کیف و جدت الفت آن مع الله اگر نیند استم کتاب خدا را چون  
یا فتم کتاب خدا و خدا تبارک و تعالی را از او اگر دارم موهبت مقرونش  
اظهار تمنی یا فتم که علت عارضه سودا و جنون شناسانی ظهور پس از  
و تمنای حصول وصال نه علل طبع و مزاج **مضرب**  
جنونی فوق غایات الجنون جنونی من حبيب و ذوقی  
فجای کفار معرفت مشویش اشعار این حقیق شناسم که نشاء شورش  
باده پیمانی محبت من و نبعنی آگهی کامل است پیغمبی از علاج **نظم**  
سکرنا بهام قبل ان یلکوم شربنا علی ذکر الجبیب مدته  
حاصل دانستم که **رامت** عشقت که سرگرم جنون باشه و ا  
پیوشی او مانع میثماری اوست و از روی طمینان سوره آل عمران  
که گفته بود خواندم گفت بخوان سوره ناس را هم خواندم و شنیدنا با صحر  
گفت اکنون تو سامع باشی تا من سوره قرأت کنم کشف زمی غایت آغاز ملا  
سوره مبارکه انعام کرد با و از حسین بن نجاشی رسانید کشف با جنس موسمند  
و از شناسان و اسکا و وحش از منظره که کلام



بوزیدن جسم بلب تواند گشود و دانود که اقتضا عشق است و محبت **راقمه**  
پیدا نم کرد و در او که شها کرد باش **عشقم سر صبح را و دینی فرد باش**  
در فراق شد سودا شعله و رسیده **کو سوای سپهر حدی که خونی سرد باش**  
کشم و احسرتا مثل تویی درین ادی و سرید و شها باشد گفت از لب یا بطل  
حسرت آنست که مثل منی در میان بکا پکان باشد بنده که با خدای خود باشد  
سرجا باشد غریب و شها خواهد بود **عربی** چه شها کردم از غنهای منمشین ام  
میان بنیان تنایم دیوانه میاز **کشم از نیت نکشم که بایا و حضور حق**  
مونس دیگر باید حسرت از آن جفت بود که مثل تویی را محرم حلال و شوری  
سوزده باشد و فرد سب بری گفت مکر تراست مطلب و منظوری **کشم مطلب**  
منظور شتوانی نه بلکه طلب **مخنی** که اعانت کنم هم را به بندگی و عبادت **کاو**  
خود گفت چه اعانت یسوانی کرد مرا **کشم** تدارک را حله نمیتوانم کرد  
که ترا به بیت الله الحرام برم گفت مگر خدا را خانه مست **کشم** بی گفت و صف **ان**  
خانه چیست **کشم** چمن و چنان گفت چه مقدار مسافت است از اینجا بخانه که

ازین خبر به بنجانه معظمه رهسپار گشوده که چایل و مانع در نظر پیدا است و آن  
سعادتمند در طواف خانه باز متوجه او شدم حاضر بود گفت یا بطل **انستی**  
که هر کس محبت عشق و محبت رسیده سرجا باشد و سرگاه خواهد کعبه نزد او حاضر  
میشود و خواهد آید و این **هائیه اینما تولا فتم وجه الله** را و از نظر غایب شد

و دیگر از او پیدان شد **راقمه** دل داده تو دعوی عجایب کند  
سرشته غمت **بکشد** بر طایران در ره نشین باز رسد  
از آنکه دل ز شوق تو پرور **حکایت** بخت که جسمی از نمون  
محب که در طریق محبت و نمون و در خواست سخن عشق و تحریر است **محب**  
منود گفت کسی نمی پسند محرم این از و درین او مساز باشد **مولوی**  
بادم و مساز خود گزیده **مستی** همچو نه گفتن شها گفتی

چه سازم مردل مرغ این **اچسمنت** و بر میلی **اشیای** باین صیفه نه گاه  
مرغی بخودانه خود را از معصوره مسجد نزد نمون انداخته **شها** قرار گرفت  
نمون گفت حیوان صورت که آدم سیرت باشد به از آدمی صورت



نی نیم و متوجه آن مرغ شده از محبت سخن گفت و مرغ مقارن بر زمین سالیده تا قطرات  
خون از مهارش فرو چکید و تسلیم شد **مولوی حسنوی**  
کرباغ از دانه بدی از شلخ تر خوانی که عقل از دوا افتش می زدیده چسبی

سخنی گویت ز کو عشق	تا کر اگر دوه عشق در خو عشق
مر کسی اجمال نماید	در ره عشق غیب و بر عشق
ای ساعاقت جان افشا	که نسرومانده اند بر عشق
ای ساخسروان که سرگرد	بامید وصال در پیش عشق
اینهمه شور عشق و مستیها	مست بونی ز عود محبت عشق
که تو خواهی که بر تویی یا	محو شود و همایه کو عشق

حقیقت اینست که چنانچه عارفان حقایق در مکتب پیغمبری و قاطع بحکم تحقیق و بیان  
در آورده اند شاید و تصور و محبت خواه بحسن و جمال لایزال احدیت تعالی شان  
عن وصول ادراک المخلوقین خواه بدلقیپ تمثال خط و خال بشریت که نقش بر  
مصور قدرت فستبارک الله احسن الخلقین است و موصوف تو صیفی  
نخست

حقیقت وجود نیکشاید مگر فرخنده فرجایه را که در انجذاب روح از جناب  
فوق بنیانه عشق سیده و از شراب طهور محبت جامی شیده و باشد علی از  
تعریف حسن بریزان در با با غمی در زاده شرح توان داد که بهره سید  
و دل در توصیف کیفیت صوت و نوای غم زد با آنکه قوت سامعه  
عطا نشده چه ادا تواند شد که ادراک کند و لذت یا بد بوی محبت بر شام  
دل رسیده را از شنیدن حقیقت محبت و خاصیت عشق خیر انکار روا

چه حاصل **کمال** حقه الحب لا یجلی لفاقد  
و استبشع الواجد التعریف لصل  
ادراک محبوسه من با تحیل

نخست دید طلب کن بس انگی مید  
ترا که چشم نباشد چه حاصل از شام  
ترا که دیده بود پر غم رسوائی  
اگر چه آینه داری از برای رخسار  
از آن که یار کند جلوه بر او الو اصبا  
ترا که کوشش نشاید چه بهره ارکضار  
صفای چهره او دید با وجود غبار  
ولی چه سود که داری همیشه آینه تا  
**کمال** شمع که در فواتی الحمر اما از سیمه روح ارفا نمود



که روزی در مسجد شونیزه مجمع بود و عظمیفرمود نظرش بر حاضران مجلس افتاد  
 همه را نظر از کی یافت نه پستیم و خبردار و جمله را مقید نفس مواش ساخت نه  
 بنده کی کرد کار و چنانچه **عارف خیر فرمود** هر آنکو غافل از حق بگزیند

در اندام کافرست اما نه است	اگر آن غافل پسته کرد
در اسلام بروی بسته کرد	حاصل از غفلت و دلسرزی

جمع چون شمع افروخته بسر گرمی شور روی حضور بقندیلها مسجود کرده گفت  
 بشما میگویم از آتش نفس آن سوخته قندیلها مسجود شده و رشته از وجود پیا  
 آن شوریده و جسد آن بر یکدیگر خورده خورده بشکشد **سپید**

باید روی و نفس آتش شست	آنکه که لاف هم زدند چنان شست
بلی کو یا چنان بدوشند چنان	آتش نفسان قیمت میخانه شنند
افسوده و لا از انحرافات چکار	گیرم گوش شنوائی شنو باشد

مرا چه یار که از میخانه کیفیت محبت دم زخم و از حقیقت خرابات عشق حقیقی سخن  
 سرایم من خود که در چه پستارم **مسوده** که ارشد که حدیث مواجی دوست کند  
 ... ..

نفس نفسی و عقل تعالیست طبع کردی و عشق منراستی

هر شد مریدان معنوی حکم غنوی عنفر الله که عشق مطلق فرموده منصرف بفر  
 کامل و مرادش عشق حقیقت که تقدم ذاتی دارد نهایت در همدان تو الهی  
 آن بروشنای شعلای این ادهمین بود که از جاده سیم حقیقت محبت بیرون باشد  
 از محاطه سپردی این جهان که غول او و بواعث ثمره دل آکنده این بن خواهد بود

خاست اینکه ز راه مهتسا	به بود عشق حقیقی از خباز
اندرین هم نیت کو یا مسجود	کز جامه کیس نایر و بست طر
عشق او میدار که عشق آفرید	حسن عشق از حسن عشق شد بد
عشق او میدار که فرخند	مردده او با شش اگر دل زند
عشق آفرید که گفت آفرینی	دل بد زبان بستگی دنی
میکن ای سبایت ارزند	بر در سلطان عشق شنند
ورنه از عشق آن شه بهره	باری آنکو زنده تر از زنده
مستی یعنی که از چا صلی	قابل شیشه حسن چله
رد مشو باری بسیار بنی دل	بر رخ گلگون عناد بنی دل



کز جمال لیلی محبتون شدن  
 به زرقیانو پس از قارون شدن  
 نوجوانی راحت جان داشتن  
 به زعش کندم و مان داشتن  
 پیش غدا و لیسری و دین اسیر  
 به که از کونر کشتن چشم سیر  
 عشق با پسیده ارزنده  
 گریه یاری با جنت باری زنده  
 در عشقی را بجان شوشی  
 تا دل از رخ دو عالم حسری  
 با عینم دایم همه شاد عشق  
 با اسیری حمله از ادیت عشق  
 میکند عشقت ره زانده شیا  
 عشق بازی به حمله مشیا  
 عاشقی کن ز سر کاریت عشق  
 بهر کن نیکو پرستاریت عشق

چه پیشه چه پرستاری فروتن از اینکه رسما و نمودار است عشق ممتاز  
 حقیقت را که نهایت فرخنده فرجامیت و غایت و نیعتهای جمیع دارد که  
 بمقتضای کلام حق الحجاز فطرته الحقیقه علیت برود و دور و دلتی بهبودسته  
 که از چهار باغ نباتین انبساط نفس و مواجعات آباد و توفیق ابتداء آلوده  
 و سرمنبری مسعود و در جو ارمسوره و فرخاک شایب بجهتین قوی و تعلقات  
 عالم اسباب و بستن ساز سفر اولوالالباب نباشد تا از مبادی اودی است

و ارشاد خود را آزاد و بر مراد بادی عشق حقیقت بنیاد توان ساینده که بعبه مقصود  
 ارباب معرفت و شهو و بل مقصد اصلی وجود است و اکثر اهل توحید و اگاهی  
 بعبور از این پل و نزول درین منزله نگاه بان کعبه ظهور کامل و عرفات ایمان اهل  
 دل رسیده و نقد وجود را بگذر از کوره عشق مجاز از آرایش غش پاک و تمام عیا  
 کرده بکه سلطان عشق حقیقی که مالک قاب از ضرب ایچ و دهرمان سمر  
 امکان است رساینده اند <sup>سپید</sup> بجای شود بحقیقت عیان حال حقیقت اگر مطهر  
 آینه مجاز نباشد چه سراق سلطنت و جلالت عشق حقیقت در صحرا  
 برپا میشود که از خار و خاشاک اندیشه و خیال درسم و دنیا را خالی و از کرد و  
 خاک شوریده آمال بعین تفرقه کار و بار دنیای بی اعتبار پر استه باشد  
 در مرغزار یار و صفات قراری میگرد که بکلهای شاداب شادی آزادی  
 ار استه باشد و عشق مجاز که گوشت صبح سعادت و پیشرو آفتاب اقبال  
 آن فیض غنیمت است در آب گل هر دل که روح و کشت و منزل کردن و  
 نامواری این پرندارانه تار و مار و مواری انونها را نه گذر میکند <sup>معمولی</sup>  
 عشق آمد و بر ملک امانت گفتم <sup>کشی</sup> کشتار و روشن سازنده سلطان سلطانی



کشم تو رچی شسته ای عشق ما ملک دل در خور و سلطان یک بود قسلا و محال  
 دیدم یکم تنگری چون بندگی ازاد اسی کی کوپ سولیه آسند چه نادر است  
 خاش که من بورت دل اردوی سلطان منم تا کس کند بورت دل کلاک دیو این  
 چه تو رچی مری است خانه زردان سلطان محبت را که بشکی که با طعش رفته  
 علائق ماند و بارش در دوی آرا کی از آیین شاداکا ماند تا سعادت  
 قابلیت و شمول از زندگی که این ارجبند را خلعت بندگی و قبول حقیقت  
 پوشانند بل آنی در سیت بر شواهد و داعی حقیقت عشق که مشاهد جلوه دل  
 افروز این شعله دیده و در می راه پوسیند کان طلب و صول آن سر زانند  
 تا بصیرت که ام موتمند باین و شالی راه پین شسته خود را بان سر حیمه  
 حیات جادوان مقصود عارفان پیانند

چون پیراخی که بر افروز بدست	تا من سایه ره بآبادی طلب
انفتد را ید کرد و آله سوسی	ره از و پرسی یی الله سوسی
سوی او پنی شناسی حال	ره بری سپهر حشمه اقبال
حکایت گویند عارفی را مال بسیار و تجمل بسیار بود بکر می عشق و ازاد	

عرفان زداشتن سامان دل سرود شده در اندک زمانی جمله را صرف آفینا  
 و هبا بنشور اگر ده چون فقیران بی سرمایه با مسکین آینه بنشیند **مولوی**  
 خنک آفتاب باز کی با جبهه بنما سچش لایموس قمار بکر  
 باری یاری از و پرسید که سبب انقطاع از مال دنیا و مایحتاج حیات چه بود  
 گفت روزی عاشق بیدلی را دیدم که در عرض نماز مندی معشوق در لربا  
 خود میکشید قهرمان محبت تو بر تمامت ملک و جودم استیلا می یافتی که خود را  
 نمی شناسم و آرام نمیدانم و لنوارش گفت که اگر آنچه میکوی حقیقت بود  
 این دعوی صادیت از آنچه قطع تعلق کرد و جمله را بمن گذار **نظیری**  
 عشق کل نیست تا در بند مال و سکنی آن مان آتش علم کرد که سوز دغا  
 مستمند عشق گفت قطع تعلق کرد و آنچه دارم تو از زانی و دشتم حتی جان و ناز  
 هم اگر فیه مانی نثار و انیاز کنم که شاه صدق مدحا تواند بود حاصل  
 انیقال و احوال ما خود اندیشیدم که در عشق مثل خود مخلوقی هرگاه علاقه  
 نقص کند شستن از ان باشد حال تواند بود طالب عشق خالق معال متمنی صال  
 شواهد حسن لایزال جل شان را آتش تعلق ملک و مال بی انفعال و نشأ حرام **نظم**



۴۵  
۵۷  
قرب المحبت الطمانت علی حبته و طارت الی المولی باسبح القرب

و دامت علی التقوی صامت غیری و فرت من الدنیا الی طاعه الرب

ای آنکه کارنا زمین میخوابد	خود را بوصول بمنشین میخوابد
----------------------------	-----------------------------

ماند چه خرد است کام از شوقان	بگذر پسران اگر این میخوابد
------------------------------	----------------------------

غرض آنکه قاید نوای محبت آن عرف مراد حقیقت را در آینه تقاضای ناز  
و نیاز عشق صوری و حسن صورت جلوه اقتضای طرازی عشق حقیقی نموده نشاء  
مشاهده ادای آن پسر مایه سار محبت مجاز را در هدایت کرد بگزین  
طریق آزادگی و تجربه حقیقت عشق مطلق از آواره و مسافران کی حقیقت انصاف  
پیشتر و مقصود و مراد دل آکاس **رست** میتوانی که مطلب رسمی ما رکنی  
اگر افشاندن این سرور و رکنی ملی تجربه از آثار وصول و قبولت عشق  
حقیقت و مجاز را در کمال و احترام از تعلق نسوی لازمست این و در در آوار  
و این و شغل محبت از اچنان مصلحت انیقال عینی شایدا عا در و حال شایدا  
بود این و حکایت غریب که از زیب نجشان آیین حقیقت و مجاز نمند آریان  
سلطنت صوری و عسوی سلطان ابراهیم او هم و سلطان محمود غزنوی در

روایات مذکور است و بنسبت استشهاده در ان مقام **مطور اول حکایت**

زنده و برگزیده زنده دلان با عظم اسوه برخاستگان از سرشت و دیهم سلطان  
ابراهیم قدس سره که شهر باو هم وینکونام عالم است باینکه شب پاریس  
سلطنت ملخ و بخار از ده مصداق سرچهرین پرده نشانت دهند

کرپندی از انت و بسند سروری کشور و فو و برتری  
قول عشق حضرت حق تبارک و تعالی علم اعلا بر افراشت حقیقت حصول این مویست  
و کیفیت و صوشت من استند او منزلت این بوده که بمقتضای السعید عیدنی <sup>نظایر</sup>  
بشریت پاک و طینت افلاکی از بدایت حال کشتن اقبالش تفرزول اجلال  
تمنای عشق و هوای شوق <sup>سود</sup> چسب زل و معوی لا یرا میبود و بر بند عظمی و  
فرمانندی طلبکاری این دولت پهل سیمو خود با بروی شایستگی و فیض از خود رکنی  
مسئلهش با جابت مقرون گشته اثر رحمت در باب الالو اجنبی و راسما  
کود و اول سر و شش ای که بکوشش مویستش سید این بود که بشی مثل سیر  
لیالی بفرخنده حالی را به باعث تفرقه از سر حجت بر حیرم جلالت بسته بر افت  
سایه سمای سعادت نشسته بود ناگاه صدای غازی از یام قصر حمزوی شنید که



از غایت غایت آراش بوخت انجامید از حاضران ختم تحقیق این امر معظم  
 بر بام دویدند خود و کس ندیدند و حقیقت حال پسیدند کشف شتر کم کردیم  
 و جو یای شتر خودیم بر اقبال طرفین حجیم باری این جراحمت حضور رسید  
 و سلطان هم که تحقیق سبب این جبارت نمودیم شنید فرمود در بام قسطنطنیه  
 شیر حسن بی ملالت و چیم تبکی زی غایت خون کز فکلی کشف شتر حسن  
 بر بام قصر غریب تر نخواهد بود از خداست تو بر سر حشمت و بستر استراحت  
 و طالب عشق و اجلال بودن با تعلق چندین ملک و مال **بے لراقمه**  
 تدبیر جهان با غنم جانان بخند خوش آنکه بجز عشق خیال در گشت  
 سلطان از شنیدن اینمقال احوال در کون شده یقین شناخت که برید سعید  
 اقبال قولند ببول **اِنَّ اللَّهَ كَفُّ بِالْعِبَادِ** نوید شایستگی وصال  
 وصول آورده که طایر شوش تهوت امید بند علایق از پر و بال ببول توان  
 کشت و بل منادی میباید خدایتند با قضای **يَهْدِي لِلَّذِي يَخْتارُ** لوی  
 رانمای بر بام منزله کاه زده که دور تر از ادی طلب از هم بهره از جو یای شتر  
 مطلب تواند بود **ابو تراب یک** و دوشن خوانده خیال تو در آمد بزم

شاد گشتم که کمر آید و همان باشد کفتمش آمدنت را بسی خواهد بود  
 گفت آری سبب آمدنم آن باشد که بر دلی آورم از رشک و در شش کفتم  
 غیر اگر در دل در جان تو پنهان باشد حاصل شایه از سعادتش ازین طبل  
 و لنواری سپرد و از آمده از شراب مردار نامی شوق شوریده احوال ضطر  
 چون خم در جوش آمد و بر جان حال ترغم مصداق اینمقال میبود که **ریت**

یا خدی خالیک یا خشی نامم	تویدی عشقک ننده شام
وصل پای شوق کلام	الهی شام اولدی دایم
حاصل عدم دوست نیام	شوق الییدن ادکس دی نامم

و از کاشکش انجذاب مقصود در کف دینی تعلقات پتاب چون حو  
 سیلاب در خروش مضمون این نوای سپرد که **ریت**  
 کشت که انجایم عقل و دل و موش جان سمری از یکیند میروم از خویش  
 کار بدل تنک شد عشق که آنسنگی شوق تبک سیرمای خیز و زخمیم  
 خسته علایق دلم جذب هدایت ی بسته دهم عقل و دین حضرت عشق  
 خود مقارن این احوال از عطای خانه غایات آثار دیگر هدایت بطور رسید



و برقی از لواحق غیب در شیشه پروای فرمان فرمایی بنخ و بخار و سردنش سوخت  
**مصرع** سوخت عشق خانه سوز اول مستع خانه را یکبار ده من بی نیاز

بر ناز و نعم ثروت و پسند سلطنت آفانیده خود را بکلی از قید علایق بایست  
و سامان حشمت و درایی را بر جا که آشته طریق فقر و فاقه داشت و بختی  
شوقش که نواخوانی شتر جویان نام قصر حدی سرای کشته کرم غمان شیدا  
ساخته بودند بت زیانه پرواز دل با دیدیم پای او مقصود کرده و بظرف حرم  
پیت الله الحرام علی شرفها اسلام گذاشت و بمیان این ک و تجربه بنزل  
مقام رفیعی رسید که از غایت شہت حاجت بشرح و روایت نیست

**دوم** کابجونی نام نیک گذار سر اسرار دل پادشاهی خدیو صوری و  
معنوی سلطان محمود غزنوی است که چنانچه سخنان متین را را کلشن از این  
افسانه طراز نظم و نثر شده اند سر کرم عشق یا زوار رتبه فرایان تبه مجاز  
کویند روزی دیوان معدلت کستری پسند آرای عیت پروری و ناگاه  
پسر و پای در آن بارگاه راه یا قبه طبعی یک پس فریاد کن ملک  
مکلف و شان بنی بر آورد که وحشت صد او غایت ادا سلطان را از جا  
در آورد

نهایت چو نغایت غریب نمود از آنجا که کیاست ریاست رویه حرم سر و بی  
احتمال مقرون بجهت و حکمتی بود و داده و سر نمود که بی زجر و تادیش مکوشد  
تا خلوت خاص نم آرای صحت باندا و ارباب اخلاص شد امر حضورش نمود  
فرمود ای فقیر این چه پسیری بود که دی منظور از این جبارت چه ندانستی محمود  
از بازار مکلف و نشان شناختن جان بحالت در باختنت و چنین باطلت  
و مفر حشمتی بچنان شغل بقدر قیمتی و دشمنی در اقرین مملکت سناستن فقیر عرصه  
داشت که سلطان ست یا قبه مرا با ایا زکار است و این کردار بهانه بود  
سلطان ار نشیندن این پسخن بعب پشت و آتش غضب بصره صیجان  
غیرت شعله ور شده فرمود که ای که اترچه یار که با محمود دست در کار  
کنی مرا ملک چنین با چنین فعل در تصرف سلطنت و ترا آرامگاه و قوت کشت  
فقیر گفت ای سلطان چنانست که فرمودنی نهایت آنچه عرض تصرف آن دادی  
جمله ساز و صالست نه برک و نوای عشق و دل سوخته و دیده از غیر بردود  
باید و مرا سر و بکمالست **عطار** توجسانداری و بزم افروخته  
عشق اباید چو من دل سوخته ای محمود دل فقیران او سعت



و کشتا و سیت که چندین فیل ملک در و کشت اگر وجود اینها کم باشد کوباش **ص**  
 شمع بر خاک شهیدان کین باشد کوباش لاله در کوه بخشان کین باشد کوباش  
 مرکب آرا و کان تخت روان چو دیت بو پس کن وون نبر ما کین باشد کوباش  
 امجدی و حقیقت نیست که **مصرع** دیده ما پیدلان لب تشنه ویدار منت  
 یعنی مرا بایز هم کار نیست مدعا من از این دا اظهار نمعنی بود که در دیک  
 عشق بازی ملک تجرید میباید که کامرادی کواری نعمت خوان محبت توانی شد  
 دلی دید بر دشمن خالی از درد دلی دیگر **راسته** نمی آید بیارین نخل در آب و کلی دیگر  
 حاصل تحصیل آن ملک کن که چون بکام وصال آید معشوق ساز وصال با خود  
 آرد ساز وصال با خستن بزم و صول نکیند اشتن معشوق است عاشق **راسته**  
 سوخته جانی دل افکاری زما دلبری کلزار رکنینی ازو  
 عشق بازی پیدل دین زما بزم افروزی و شیرینی ازو  
 هر کجا عشقت و سکین ز من هر کجا چنست و رکنینی ازو  
 امجدی و سود آنچه داری از فیل و مملکت و بر آنچه قادی از خست و سلطنتی اما  
 هیچ ارز و سلطان منم مود که نه گفت این مجموع بهای تار موی ازو

شید منم مودنه **راسته** کراوت زمین کو درم میسج باشد  
 در نه همه عالم که زمین باشد سچ درویش کفش پس این جلد ساز و صا  
 هم نیست چه اگر با معشوق در کلخن باشی به از حالتی که بی او در کلشن **عطا**  
 با تو در کلخن نشستن کلخن به که پستو باشد اندر کلشنی  
 امجدی و سود و سود و سود خود را بشناس یعنی **راسته**  
 خود نمایی مکن آردیده دیدن آرد لب فرو بند اگر گوش شنیدن آرد  
 بال پر بند کشتا پرو بالست ترا زین بکته شو اگر ذوق پریدن آرد  
 ای حاصل از اینکه نمایند طریقی نیاز مند می مجاز سلطان محمود هم چو قادی قی  
 که سلطان ابراهیم ادم را راه ارجبندی حقیقت نمود دلائش قطع علایق  
 و تجرید بود ظاهر شود که یک ویه سپیدی است این و شغل متناز را و وقت  
 راه و رویه شعر بر این که راه مت بسز منزل حقیقت بسز دل مجاز که از یاف  
 تربت این شایسته در یاقن منزلت اد و ساک مساک پاکبازی این عار  
 مدارج سر نه از می آن می تواند شد هر چند منظور این ابا مقصود آن اگر بعد  
 پین المشریق و مشرق از سمک تا سماک کویم که حد کنجایی پین مرتبه یار



قلم کوتاه زبانت از باب نسبت ذره با فلاك خواهد بود **ص**  
توده خاک کج خالق فلاك کجا لیکن خاک سیره معادن کوره کجا  
و توبه زکر سلطان اخاتم بن پتاج پسر میشد کوره زکر کج تاج ستر  
کجا طفل مسیح ندان از ابجد خوانی خدمت معلم وزیر دیوان کار کردار عالم میشود  
کنج مکتب افسان کجا تپس کار جهان کج آرای سلطان کجا **ه**  
حسن مجاز نسک نشان نشینک در او بپسین بجان چون او پسین  
تعالی شاه عایقو لون **تظنیر** شایع مشنوی بختی این پت خست  
مولوی معنوی که فرموده علت عاشق علت است جد است  
عشق اسطرلاب اسرار خست میگوید مقرض از پد که گویش محیا  
چگونه اسطرلاب پسر از حضرت کردگار و سبب شایده انوار حق تعالی تواند بود  
چنانچه اسب تازی اگر پسر نیاموخته و تعلیم نشناخته را بیضای احباب جهان  
اولین ریاقتی ترین خج و زده سواری کنند تا چون معلم و قابل جلوس سلطان  
شود برین مکتل و ریاقت مرصع که شایسته سلطنت نیست **ی** باید **مولوی**  
غازی پت پور خود شمشیر جویند تا اندرین استا شود شمشیر گیر و در غرا

عشق که بران پان دشمیر جوین آن عشق با رحمن بود چون است آمد است  
عشق نوحا سالها بر یوسف آمد زبانه شد عشق و عشق همیگر در یوسف  
حقیقت بدل عشق حق شدن محبت زلیخا که حضرت مولوی محبت ادا نموده اند  
اشاره مذکور است که زلیخا با چنان عشق پقرار و محبت سرشاری بخت یوسف  
علی پنا و علیه السلام که در دست آن مجذوب گشت و با حسن القصص سوم شده و طهور  
مراتبی که در افواه و شهرت بعد از آنکه بفضل و مرحمت لیسلی سعادت و جهان  
خالق چون در اشناخت و در میخانه توفیق ایمان حیات بودانی پوشیده  
از عطا خانه مومبت بار دیگر جابه جوانی پوشیده بطور الطاف جل و صد و فر  
لیسلی محرم حیرم حلالیت شده بحریم پسر ای محرمیت و از دواج حضرت یوسف  
علیه السلام درآمد چرخ حضرت بموصلت و معاشرت او توجه میفرمودند  
مغشوقانه در بهانه حسن کرانه گردیدن میبود و هرگاه بالیتام و مضاجعت ر  
و التفات میمودند بعد از معذرت که بود و عده سنگامی میگردید و جوید  
آنحضرت از این حالت تعجب نموده فرمودند که آن شوق خواش منهایت بود  
و این ارشاد حضرت چیست دست کریبان که نزدیکی چه شد و با این



کشدن از چه خواست زینجا گفت حقیقت اینست که تا دین بصیرت جان چسبن لا  
یزال حضرت یزدان غنیده اشته معشوق پسند و اله خود تعالی شانه را نشناخته بودم  
بجالت تو شید اودم اکنون که اورا شناخته و اله آن حال شده ام عشق و حاجتی  
دیگری دلم نگذاشته و از فروغ پر تو آن نور بخش انوار دو جهان چنان جبرام کیده  
بیدار غیر اوست و انم نکران لب **مسوده** سر که بدید روی او دین کشود سوی او  
غیر رخ کموی او چون بکسی نظر کند حاصل خیال **مولوی سنوی زمره**  
عاشقی گزین سپه و گزین ستر عاقبت را با آن سپهر برست  
**لی** از رنجه چنین فضل خاصیتی است پسندی حسن و عشق مجاز مطمح نظر هدایت  
و نمر لکاه سفر سعادت از باب بصیرت و عارفان قی شده بر تبه که چنان  
بعد سنوی مفاسد صورتی که ظهور میدارد طالبان اهل حق تحریک و دلالت  
بایسری ابتلای آن میکنند **خیالیه حکایت** گویند مرید و طالب ارشاد پی  
و مرشد خود در خواست که او را بر رایس از شوارع عشق و ایت و بر رزمی از  
رموز محبت آگاه کند پیر گفت سر که خار و لعلکاری عشق نگاری از حانت گرفته  
و ساغر گرفتاری مهر و لبر لاله غداری کشیده گفت نه پیر گفت ای بی

ترا بقاف چو سرگز نبوده است کد زما حکایت عشق کج کنی باور  
از طلب انمطلب در گذر که در خور تو نیست چه تا دل پستهای ابد پمانه مرد از ما  
عشق مجاز امتحان میکنند جام ریح تحقیق نشانند و تا در سوز و ساز رموز لغت  
نیاز نمایند شایسته سحر محبت **سید محمد حسن** با کبر نشی با تو بستی یا ربو  
کر کبر نشی بهر بتی عار بنو از آنکه میان تبه زمار بنو  
از آن میان عاشقان کار بنو حاصل احب علم حقیقت مجاز است  
و حصول شایسته کی سکه سلطان عشق در خلیص این کوزه که از است **عمرانی**  
سینه گرم نداری مطلب صحبت آتشیت چه در محسره ات عود مخ  
العش معنی لطیفایس **کمالی** من البریه الاکل عشقا  
هر چند اینمرا بت حاجت بشاهد و مثال ندارد **نظیر** انمطلب صحبت عریض  
و واقع موبست نصیبی این خلاصه نمند ان با پستحق یعنی مسود او را  
شاهد گشته که از غایت غایت قابلیت پان ارد صورت واقعیه  
**حکایت** در اوقات که انبساط باط فرصت کیاست اشعاشتر و ناعی و  
شباب اقضاء منکاه محبت میکرد و چند ریشیق و دم موافق مصاحبت و یاری



همه را لایق دین سر و پستان بخیر غریزی بود نسبت قرابت رفاقتش با کزیر لیکس  
بعلت نامواشی مسک و مخالفت مشرب بغایت ناپذیر بغفاری حق آفرید  
با انواع فوق العاده مایل با کلبه از راه و رسم پیروی حقوق بندگی در  
ارشا و پیکانه و جاهل کردارش خاطر احباب باری کران از چاره و دست  
اطوارش دل صاحب خیر اندیش عاجز و حیران حاصل این نشان احوال  
در فکر و مصلحت حال او این لطیفه و تدبیر بر خیال برود که شود که **نظیری**  
پیش عقل را سیری و دماغ نیست بد سوز و آن فیتله که از شعله دماغ  
اگر نظر اتفاقات نظاره در لرباهی پس عیوی عجازی شامل حال گشته اشتاق  
فلاطون عشق بقون محبت مجاز در مقام چاره سازی بر آید یعنی به بشر مرگان  
عروق در آبی او کشته خون سپید قوای نفسانی که علت ذات الحجب غیب  
و حرات عصیانست بکشاید و بگذارد از ناز و لیسری پاکبازی نیا محبت  
دود و بخار رفون طبع و هوا و سیجان او مملکت لایقیدی که مورث خسرو  
و بطلان و جهانت فرو نشاند کاسی طباشیر تقسیم و ندانای لطف و غنایت  
با شربت نبشته و ختم ریحان جراتی خط و خال و قند مکرر شیرین کاری میاز سکوا

آنچه و چندی صبر بر بصراره کاستی بکامی فراق فلو من ناما نویسن با پس  
از وصال ماندن اشتیاق رنجیده بنوشانند ممکن است طبع و مزاج فساد یافته  
را توانند با صلاح خیر و صلاح برسانند **درس قال** سر شربتی که نیست از اشفا عشق  
باشد هلاک نفس سر مایه جیات در کام جانت تنگی دار و می عشق  
باشد نزار بار به از شربت نیا باری چون صلاح منحصر و آید  
از تیر و دیگر فاصره نمود و سایل آنحضرت صاحب دایاری که بحسن لربا کوی  
نگاه گیر اجاد در دل پسند کار می توانست کرد بر حقیقت منظور و مدعا آگاه کرد  
رنگ این سکه که ریخته و آن شلایین عثله را بر دل بی پروای و در آید ختم  
خود بمقتضی **نظم سیری** حسن چندی سپه بدل شوخی و رسوائی  
شبه چو کیم و مملکت اول نغمائی ده در اول نرم صحبت و آغاز نیا محبت  
بنفون لب سرخی چنان کرد که حالش خراب و کارش سحراری اضطراب شد  
چنانچه نه در وصل می گریه و زاری می توانست بود نه در حبه ان شب دید  
سعدمان از شور و فغان جراحت حد تک دلدورش می آسود و نه روزی حکیم **کنا**  
خواب راحت شد از آن دیده که دیدن رفت آسایش از آن دل که طپیدن داشت



کارن کاه صحت سگتم و رویه خوشدلی مرافت و موافقت ناما تیر شد آن  
 دل باخته پستاب معروض ملک اجاب ازین رضه مول و غناک بلی **نعم مال شمع عرق**  
 بعالم هر کجا در و غمی بود بهم بر بند عشقش نام کردند  
 حاصل این حالت غریب بمای بل پیش از مشه کنشید که قاید توفیق بسر و  
 رسید و رنمای سعادتش شد و شبی مثل دیگر شبها در بهره مندی حاصل  
 مدعا و حضور منظور بهایهای کریم پرشورستی بر و ز آورده و صبح از وله  
 و حیرانی دیدار چون آینه دیوار دیده بر هم ننوخت و تغذ و صبحگاه که ساقی  
 پیکر عشق از محبت نه افق سما صبح جهان افروزی بحسب دوران خواب  
 شب و بجز رمی بود و بفضل چو فی حضرت معبود جام شراب ریحانی معصیت  
 بسا غریق و حایله انا به و باز گشت بدل کرده قبح فرج بخش توبه  
 و استغفار لاجرم در کشید لحظه خرقه پیر بریز افکندن ثمت و خاموشی  
 مراقبت بر سر کشیده هنگامی که شاید شعله زنگ خورشید ثقاب شکام  
 شب ظلام از رو کشیده روز فیروز خلعت زر و حسن و خا و پوشید کارش  
 تبرک تجرید انجا مید چنانچه آنچه از لبای پس و شان صوری داشت حتی

نام و نشا ز راه حضرت یزدان شکرانه این سبت پیکران بفقیران  
 که عبودیت که بودی **الغرة فحید** زیب بها غوت مغویت بته روی  
 بسجده نهاد و از همه دوستان عزیزان حتی غیری که دلیل و فطره راه  
 بود چنان برید که دیگر عرض گفت و نشیند و بمقتضی حدیث **الغری**  
**لا اله الا الله** خبر در سجده و عبادت نیارمید و غیر روزی حال نخورد و نیارمید  
 و از برکت محبت سالها چنان **راستم** کیمیا کر عشق و انشور چرب

آن کند باد که با مرصی طیب چه و انشور و که ام طیب بان عجا  
 از خضیض لطالت با وح سعادت می تواند کشانید و در سپهر کرمی ارتکاب  
 با ده نوشی **م** جام شراب طهور عشق حقیقت نظام می تواند چنان **شمع عرق**

عشق شاطه است رنگ آمیز	که حقیقت کند بر یک محبا
تا بدم آورد دل محسود	بطراز و بشانه زلف ایا

توصیف محاسناتش هم بس خصال و صفات حجتیه آیتش بر آوردن از عوا  
 و موی قوی همی ضعیف و باطل از و نفسا نینب جیمی بون و زایل از و از  
 عدالت سلطنتش وصل و مجازا با هم تقاضت نه پس یک روحی کنیا



۵۶۷۳  
و سکنش ابر بر سپنج خن بخت و بر خار میغلان قن یا صفت نه خواش  
از وصول وصال رسک پداری پداریش از دو قبول خیال ملکه شیری از  
خوب و بد بر کنار که حسنه یار و یار نشناسد با دوست و دشمن خاک را که در  
خاکساری با دوست از دشمن نهرا سپد با پیکانه و آشنا آشنا که آشنا  
پیکانه خوی خود تواند بود از آشنا و پیکانه پیکانه که آشنا بی خبر با آن آشنا  
ندارد سود و در سپند خاک بر سر راه نشینش بلطشی که پروانه جذب شوق  
حسن سرکش بحیرتگاه نگاه پیش کشاند بر سر صغف و زاری تفرایش تو  
که بفسون عجب وزاری نیا ز شعله و آتش خونی نارش افرو نشاند ادای  
که ادیب آموز در تسلیم و ادب یاب و پیکار ادب که مشعل افروز باب الا بوا  
ادب است در دیار و سپردن از حساب و شمار آداب مربی و ادیب آخته  
میتواند بود از یاد و در تسلیم کرده عشق اورد دل و جان است اگر سر بیاد  
از سبک و آینه دار کی مل کند آنچه نداری حاصل کند نه دانش و طبع و  
نمزش میشناسد نه طبیب نه از مربی کار اومی آید نه از ادیب **چنانچه** غنایان  
نعمت بیخ روایت حکایت طراز شده اند که سلطان امروان نواب و بود

۵۶  
بسیار صورت و استوار خلقت برانده شاه را و کی لیکن طبع و خلقت پیکانه  
از ادکی از اطوارش آثار دانات نفس ظاهر کردارش از رویه شایستگی  
بر بد ارج دولت قاصر می نمود نهایت سلطان از ضرورت انحصار خلف  
و یاد کار در اوقابلیت ولی عهدی فاش امیدوار و شطرمی بود  
چون از ایام طفولیت و پرورش و دشمنی و کار مربی و غمخوار مقام تحیت  
ترتیب پذیر می بخش عجزی **مستم** سال منش عین شال بد شد  
بر تر از طفلی و عالیقدر شد کردی طعنه آزادی تحف را  
خورد آب مندل کلفت کرد تعیین فاضلی بهر پیش  
مانند تعلیم نه نیکو دانستوری کمال پرور و فاضلی پست  
سیر مربی و مستر نمود که بر نفع و ضرر ثمرات بوستان حیات و صلاح  
و فساد نیاج آبا و امهات آگاهانند بهجامه اخلاق و حجت عایتاری  
مکارم خصال شایسته ولی عهدی ملک داری تعلیم و ملکه نماید که چنانچه  
فرد موده اند شرف نفس تعلیمت و کرامت  
نیست تعلیم و عمل سبکی را نهاد مرکز اسب حسب کربنی نیست پاک



بی سزاچه شرف از نسب خویش بیا خود آن کلبن نوخیز از سطر اخلاص  
 شوخ طبعی اقضاء آغا رسن تمیز و تلون انبساط نو بهار برومندی از زنا  
 برومندی نخل از حبه های حاصل هر جهت در سرباب خواه با کتساب ادب  
 و خواه شناسائی فساد و ثواب در مقام تربیت پذیری سینه بده برنی  
 و خیر اندیش خویش از بی ثمری سعی دلریش میداشت تعلیم معلم را و معنی  
 میکند داشت سرگاه سلطان با لطاف سرور و اشفاق پر فیضش احوال  
 از ادب معلم سیمو و بعضی حقیقت واقع که اظهار بواعث نمیدی  
 مانع بودن تربیت باشد مورت ملال سلطان میکرد و **که مسوده**  
 نه مواظب سودمند شدن پند نش خیال بخشش پای بند

قابل تربیت سینه پندار و ولیعهدی تا آنکه از اتفاق حسن  
 روح پرور سیکو شایسته دل اردت شیشه حال نوغزالی شد که یکبار پند  
 بحیث کمالش نماند و این فرمانی از رستگرن انوی تعلم و استین بی پروا  
 بر پیروی تکالیف تعلیم و امتثال او امر تربیت افتاد معلم از اطلاع بر این  
 احوال الکیلیه قطع نظر از صلاحیت با صلاح آمدنش نموده چون معرفت بر حقیقت

عشق و آثار محبت نداشت عاشق شدنش ابطال مطلق نداشت و پرده از  
 روی کارش برداشته بخدمت سلطان عرضه داشت که تا غایت اگر چه ظهور  
 خصال و صدور افعالش مستح امید واری دل خیر اندیش نبود با سطر طهار  
 اصالت و عالی تباری اظهار رفتار او و بدایح آزادگی و حجتیه اطوار  
 که نیکو شمر برومندی نهال از ادبیت میداشت در مناجات استیکامش سعی نور  
 بطور میرپایندم خود الحال عارضه مزید علت اخلاص شسته که کاشف  
 قابل و هاتف پیاصلی بر کمالست درین صورت قطع نظر کرد از اولی سینه پند  
 آنکه بی تعریف و پای سپرد سنان است بادل از کف دادگی کی فکر این  
 شاه تحقیق باعث یا پس نموده معلم صورت واقعه داد نمود که با قلب صحیح و  
 فرصت صحیح آزادی که داشت دل داد و تو فیق انصاف بصفتی از صفات  
 محمود نیافت و پس تدبیری با کتساب محمود شگافت کفیف اکنون بن  
 چشم کو یا دل با حه و خود را بدام جلوه گیر او زلف چلیپا انداخته که چند  
 من از شرف و خست خصال و فعال میگویم اودم از خط و خال منیزد و کما  
 بصیحت تدارک و بحیث غایت مرام میگویم از خیال غنائی اندام شو



سوال از کفر و ایمان میکنم جواب از وصل و حسد ان میگوید دلی دارد و پیرا محنت  
 سری دارد و پیرا سودا نه اورا و فکر امر و زست نه اندیشه نه در آنچه چهل  
 کبکال و کجا بجا و فکر مال **نظم** که چند ان شور لیلی در سر است  
 کجا پروای کار دیگر است شاه آگاه دل را از تسماع این فقه  
 شکر از دستمال جل شانه بجا آورده یا پیشش نامید بدل و ملال سهرورد  
 کردیده فرمود که نه چنین است که پند **نظم** آن علم که در مدرسه حاصل کردی  
 کار در گستر عشق کار در گستر اینکه بر میت و ارشاد شما محاش  
 میدانستم و توصیف شما از علاج پذیری پیله بهره اش میشناختم کان فاست  
 سایه تری سلطان عشق شایستگی التفات فلاطون محبت با ونداشتم  
 و الا بعد از فضل و محبت حضرت غرت جل شانه بخرد و مننون عشق  
 محبت کرایا را که صفات مدوم بجمال مدوح منقلب پیاز **نظم**

عاشق از آشیوه دیگر بود	عشق را خاصیتی باشد عجب
خارا چون کل بود کل سپنج خا	عشق است روز باشد و ریش
عقل اقدار محبت در جنون	بی ادب در عشق کرد و با ادب

چون سلطان عشق محبت سایه پتر تربت او شده چه حاجت به تصدع شما بخلیت  
 نمیکنید پیداست دلیر معیار و ادب می بخشه آداب می آموزد باطل است  
 قابل شود جاهل است کامل میشود آنچه بخشیدن وصول و حصولش نه یا را می مثال  
 شماست نه حد فلاطون بل سیحان از اشفاق عشق حاصل شود اگر توانی بد پیرا  
 لایق و تهیدات موافق با ن سودای پیود که فتح الباب به بود دست دلیر و بشود  
 مر اسله و پامی که نشاء است حکام بنای محبت و دامن ن جبر سر کرمی الفت باشد  
 ترغیش کن و خود را از روی غایت مهر زنگرامی بکبت علی و ششم ذره پروای  
 که لازم ذات پلاطین است پدر معشوق که از طبقه زار عین بود طلب فرمود  
 اظهار منظور و مدعا نمود که هر چند صعو را با سما و سطلان را با کد آسب بکونه نه فاست  
 میت چون حخته صفاتی همچو محبت پادریان که نهشته است دست از فراغت  
 نسبت برداشته ایم و بختی که دلر با نگاه نه زرد تو بر شاخه اده اگر بند  
 انداخته موصلت با تو پیش نهاد خاطر غایت ساخته نهایت نه محض مروت  
 و میکنی نواز نیست بل مطلب صلاح حال و صلاح خصال آن فو با و به بوستان  
 سرفراز نیست که چون از ادب و آب شامرا دکی و آمار شرا بط آرا دکی بکانه



۵۹  
 بنحو اسم تدبیرات طبیب محبت و برکات ادیب عشق قابل ولی عهدی و سزا شده  
 دختر را تعلیم باید نمود که راه پیغام راز و نیاز دل و مهر سه مکتوب و رسایل با  
 کرده با و اعلام کند که ناقابل تو مانع و صالت و کامرانی و وصول تو موقوف  
 بر انصاف تو بستود کی حضال و تحیل کمال شاید برکات عشق و خواص محبت را  
 طلب باشد مقصود و در بهره بندی از صفات محمود بران پگاه شناسایی  
 زیان سود تو ایند کثرت حاصل در دختر با نهایت سپرد و امید به آنچه سلطان  
 فرموده بود اقامت و زید و دختر حسن تو انکر در مقام ناز و لبر می آمده بدست  
 پروری نیکو تر تربیت پر قیام نمود و در اندک فرصتی آنچه مقصود و منظور بود  
 از کمر نخب چهره کشوده چنانچه شاه آگاه فرموده بود شایسته و رسیع تقدیر  
 و خواب بود پدیدار شد بنحو و بودیشا رسد نا فرمان بود فرمان داشت و معبود  
 آخری از جمله کمالات و صفات فرخنده آیات محسوسه و روبرو و بعدی هر  
 با حلال سلطنت پتمال و در فرخنده احوالی حشمت مضمون این اتفاق و بجا شد که **رقم**  
 بودیم تا رویشتم از نور حسن روشن اکنون فیض عشق و شکر رسد نگرار شدن  
 زین پیش سپهر و این شعله از کربان شکر است میر قیام بان امن و دندامن

۸۰  
**نعم ما قال** روح پدرم شاد که میگفت به پسرش فرزند مرا عشق با موز و دگر گنج  
 جت و حقیقت این که سلطان حقیقت پرور و مصلحت لطف و مهربانی با فرزند  
 والا که تربیت مرابط تربیت عشق و تقویت مهر و محبتش فرمود این بود که هر چند  
 دیوانه گشتن از کماه اولین حجت تربیت هم میل و محبت قوت یابی  
 و عشق حجت سیر شدنی می باشد چه نوحه بار نمود آغاز طراز عشق میل و  
 علاقه است که بر غروب افتادن کیفیت و حالتی از حسن و شمایلی صورتی  
 و معنوی که زیانی خط و خال و هوشش مایه کیرا نگاه و شیرین مقام باشد  
 این علاقه حاصل و دل لطف شناس با بستیناس منظور و دوام حضور با  
 میشود و ظهور میل و علاقه از باب تحسین است که در زمین صالح افتاده باب  
 موافق از خاک سپهر و صلاحیت زمین دل خوبی کرین صاحب نظرت و  
 موافقت آب و هوا از لال شیوه الثقات اعجاز را تر و شمال و یاج روح پرور  
 صفات نیکوئی ترین لبر که چون مقرون شد بموافقت طبع و مدعا دل محبت  
 آمین از شحم علاقه نهال موزون محبت سپهر بر زده زیبای پستان زندگی  
 و از زندگی می تواند شد **شپا صغیر** محبت میشود مهری بل آینه است



نهانی شود و بخشی بکل آتش است و نهال محبت باز فیض و تقویت  
 تابش آفتاب جمال و سحاب دیده اسکنان دل با جبهه دیده و نشو  
 و نمایا قه از تابش طهور و مریسم و صرصر لطف و قدر منظور که باعث  
 و آتش دل از آتش موس و درست زیب و بها پذیرفته غل بر و بند  
 عشق کریان چاک بار و زیگر و در **استم** کلزار محبت که در چسب صفات  
 اسکنان آتش شد و ابر بر شاد عشقت که سر لطف کند جلوه بر کنی  
 در دشت سراب آمد و در کوه صد شد حاصل طی ایندانت و بر تبه عشق  
 علاقه از متوجه بودن معشوق میاشد که نارش نازوی امتیاز منظور نظر طناری  
 ساخته بعلم گاه پر فزون و لغیر بی فزون مقام پرورش شخم علاقه و نهال  
 محبت بر آید تا غل بر و من عشق از جبهه سایه کشته و شمر پروراید عشق کی  
 بی التفات چسب کامل شود غل فیض بر و مندی مهر انوار است  
 و مصدق این حالت قول محزون **چنانچه** نقل نموده اند که چون شور عشق محزون  
 معشوقی لیلی طهور و اشتها ریاقه بعض خلیفه رسید فرمود تا لیلی را حاضر  
 کرده در خلوتی داشتند و مجنون را بحضور طلب نمود و از روی ملاطفت گفت صبا

بصیرت و پنهانی چراشید ای چنین صورتی شود که تو شده حسن پیاواری جسم  
 سرای خود کینز کی تو چشم که از پری تری جید مجنون گفت مگر چشم دیگر تو آبی  
 که غیر لیلی را به از لیلی بنید خلیفه فرمود به از و ندیده چون از و پس لیلی از و  
 برداری مجنون گفت این چشم غیر او بین نیست خلیفه فرمود هیچ دانسته که لیلی  
 با تو چون در چه مقام است گفت مرا با چپ کو کنی او چکار بر طور خواهد باشد **را**  
 مایه دلان بخودی عشق شفتیم ما را بطور خود کرمی چسب کانتیت  
 لیکن اینقدر رسید انم که تا او متوجه تصرف کردن دل نشد و بنظر لبس بکمال  
 من پذیرد اخت من بوده و فتان عشق او نشدم **مولوی معنوی**  
 کفتم دل دین سپه کارت کردم سر خیر که د ا شتم نثار ت کردم  
 کشا تو که باشی که کنی یا کنی آن من بودم که مقیم ارت کردم  
 حاصل کلام و مطلب از نقل این جبره در این مقام این ده که بالتفات لیلی علاقه  
 و محبت مجنون بر سر حد عشق رسیده و تمه نقل با جبره انیکه خلیفه فرمود میخواستی او را  
 به پنی گفت کجا پیغم فرمود تا او را بخلوتی که لیلی بود بردند چون بر حضور لیلی اطلاع  
 یافت رو مالی چشم خود بست خادمی که او را بحجره لیلی برده بود گفت ای



خارست و ذلیل آنکه نه در عشق حالیت پوسیده در حشیت جهان دل شواست  
 خوش آنکه در آسپستن تازه لبست لیکن اختیار بهجوری دانست که محنت  
 مفارقت با امید موصلت برین کوارنده ترست ارکام روانی وصال که پست دریم  
 شدت محرومی و اندیشه دوزخ فراق باید بود **نفس ما قال**  
 من بحر مان غش شد لم برین منیت از تو ممنونم اگر بر کرد محصل کند ری  
 و همین جالیت حکایتی که طالب سیکو فرجامی مولاجامی مکنست و در در کتاب  
 سلیقه چون عقد کبر برشته اشقام کشیده **حکایت منظومه**

والی مصر و لایت ذوالنون	آن با سر ا حقیقت مشون
گفت در مکّه محب اور بودم	در حرم حاضر و ناظر بودم
ناکه آشفته جوانی دیدم	چه جوان بوخت جانی دیدم
لاغر و زرد شده سپهر دل	کردم از زنی سپهر سوال
که مگر عاشقی ای شیشه مرد	که بد نیکنه شدی لاغر و زرد
گفت آری بدم شورست	کش جوین عاشق و زنجورست
گشتمس یار تو نزد کیست	یا چو شب زوت از آن تارست

گفت در خانه اویم همه عمر خاک کاشانه اویم همه عمر  
 گشتمس کیدلی و بیکر و ست تو یار پیمکار جاجوست تو  
 گفت سیتیم بهر شام و صبح بهم آخت چون شیر و سکر  
 گشتمس یار تو ای مندرانه با تو هموار بود سحرانه  
 ساز کار تو بود در هر کار بر مراد تو بود کار که ار  
 لاغر و زرد شده بهر چه سر بر در شده بهر چه  
 گفت رور و که عجب خبری به کزین گونه سخن بگریه  
 محنت قرب ز بعد افروختن جگر از محنت قربم حوشت  
 مست در قربم سپهر ال نیت در بعد بر امید وصال  
 اش هم دل جان سوزد شمع است در روان افروزد

این مراتب که بیان شد مرتبه او بیاطمجان است و مرتبه کمال صرمان گزینان  
 که کمال مرتبه مجان سم همان تو اند بود آنست که این استغفای تمتع وصال  
 از هرگز و وصول بخش جهان استغراق و شمول فرخنده اثر حالت اینی از نایره  
 نایران منسراق باشد که مرتبه والی و سیرانی است چه چنانچه علامه محبت



و محبت عشق میشود چون خنجر و عشق مرتبه کمال بر و مندی رسیده مکی وجود عاشق  
 را بسایه فیض سیرایه تصرف معشوق در آورده حالتی که و له گویند مهادمان و کوشش  
 حاشا نشود که او را مدام محو انوار جمال و مدوش و یاج کلزار وصال میدارد **و بی**  
 کمال عاشقی حیرانی دیدار می آرد چو آتش دیر می ماند سمن در بار می آرد  
 فضل سخی حضرت کردگار بسمه و رکنا در پاک سرشت نیکو کار را برتر  
 مقام محبت و کمال عشق من غیر است این حالت و له حیرانی است که وصل  
 و بجران صوری درین حال میان دل ناخفته پنهان بخلوص خلاص محبت در قرب  
 و بعد و اله و مکران می باشد چنانچه مولانا مظهری شیرین بیان فرموده

ای ز رویت بهشت منزل	عیش آزاد کرده دل ما
دیده هر جسم غیرند حیرت	در و دیوار نیست جایل ما
تغ خورشید دوستی جرد	نم بود و نبود از کل ما

چند این مرتبه پستی محبت دوست پرستی که تا بشو خورشید عتاب عشق کشته  
 الموبت نم و ناه علیا تو قیود بی ثمر و سود از سوره زمین بی بقا و بودش  
 بر چیده مشت خاک از خار و چمن هوا و موس ناکش ابر شحات سحاب پرست

صلاحیت کلزار همیشه بهار بودن نعمی حبه حالی مشاهده پیروال شواهد انوار جمال  
 و آینه داری علی الاتصال فردوس وصال بخشیده باشد ز جبین و لکار  
 و نسیع مقدر که به بخت ساری فحواهی کلام حقیقت نظم حضرت **عطار** که  
 عشق آمد و شد چو خنجر اندر رک پست ماکر درایتی و پرکرد ز دوست  
 از نقص و سی و پستی موم خود رسته بغیر و بختی مفهوم

اجزای وجود هم مکی دوست گرفت نامیت زمین من باقی نده است  
 بمقام امنی از اخلال که پیرون از سپهر حد تلون بجران وصال مصون از ثفره  
 و هم و خیال است رسیده باشد **رقم** اینکه ما داریم سوز و درد میت  
 عشق شک سپنج و رنگ زردت عاشقی ترک تمنا کردن است  
 رتبه معشوق پیدا کردن است عشق اذوق وصال با رتبه  
 غش و ابا خوش دل کاریت خواش الفت طرازی دیگر است  
 کیش پاک عشق بازی دیگر است میدانم چه میگویم در حقیقت من  
 از عرش من هم میرم در عین تلون از پندگی سعادت قرین نشان میدم  
 با چنبری از آن این آن در هم میبارم در زاویه ویران خفته راه بادیه



بسیار هم حاصل است به محبت مرتبه و مقامیت که دل با حشمتان خود در میان محو  
 و نعدوم و جلوه جمال دوست را ثابت و بر دوام می سپند چنانچه از نوای  
 پیچودانه حضرت **مولویت** خواجہ مکو کہ من منم من منم من منم  
 جان من او پست و تنم من منم منم در خود جبر یار ندیدم که از بس شرم  
 و دلش از عکس جمال پرست بصدق بر سر چه نظر کردم سیما می تو می بینم  
 هر باغ و بهار خوش را خبر بزم وصال هر نقش و نگار و لکس را خبر مثال ای می باشد  
 بل از یار هم در کامروایی دیدار حشر بهمان طنازی جمالی که آغاز حال در فردوس  
 به روزی بر رخسار کشوده و دل شکار جلوه که اورا از سیاه چال فسرده حیا  
 در ربه نیست تواند دید چنانچه لای خواران به خاک آلود محبت مجاز را که تو  
 و تمثالی از طراز حسن پنهان و خجسته احوالی فرخ فال حقیقت عشق را بشان قلم مرتبه  
 و استغراقی حاصل نتواند بود که نهایت باش با غایت کاشش یعنی تغیر فاش  
 در اجزای جن و سیما و شکارش عارض شده باشد و با تکرار کامیابی  
 حضور صوری ادراک آن فزونی و تصور نتواند نمود و دیده دیدار حشر بر آینه خود  
 کین نقش نه رفته خود نتواند کشود بلی عاشق مجید یاری پر دازد بیل مست بگلزار نی

پردازد **حکایت** چنانچه امام احمد غزالی در کتاب سوانح نقل نموده که دیده  
 وری اذل بحسن و جمال لبری گیرشته از پیت الاخران او بر سر منزل نشانی  
 مسافتی بود و در و رودی عظیم که بدون معبر عبور از آن مقدور نباشد  
 در میان هر گاه سودای صول نعل شوقش را بر آتش گذاشته تنهای حضور  
 که پیران جانش میکشید شبها کجا مان که پرده شکام شب ظلام را بر دید  
 آگاسی اغیار کشیده و خاص و عام را آرمیده میدیدم ای فرخ فال تو  
 صریح وصال را پر و بال را کشوده بسبک روحی بخودی جذب هوای حضور در غیر  
 معبر که بسافت نزدیکتر بود از روی آب مرور کرده بر سر منزل مقصود و  
 کامیابی منظور میرسید و بهمان یک سیری بر یکشیت خود درین عرض  
 و لنوارش اخلالی در دیده بهر سیده بود که آن لعلکار با تکرار وصول  
 بوصول مدیده بوده تابشی باز بدستور پر دانه بزم حضور شده در شعله نوری  
 نقدهات ناز بکام جان سینا عرض سوز و کد از عشق ادا می مقتضای  
 شوقندی دل میکرد که هر شب به کوی تو دل پر غم تو  
 ایم بظن راه رخ حشرم تو کوی غم عشق من ترا کرده چرا



آری غم تو غم تو آری غم تو در آشنای با ده سپاسی راز و نیازت  
 نظرش بر آن خال افتاده از اضطراب پدید که این چشم زخم از چه بهر سید  
 و کی عارض شده و پستان چنان میدانست که او از غلبه محبت حالت استغراق  
 میغمزید لب بسبک روحی شوق منور از آن آب عبور میکند و بهوشمندی حسن  
 فرات معشوقی دریافت که این که درین عرض خال امیدیده از شور پستی و کف  
 پیچیدی آینه حالت بوده و خال دیدنش نشان نقصان در آن حالت و اثر افتادگی  
 کف این خال در فلان وقت و از فلان حال بهر سیده اما ترانماست نیت دیگر  
 بطریق مقرر از آب کدشتن که غرق و هلاک می شوی **در نیت**

کنوین از حرم کمر آرد	ستون خالان خط سر نشود
خدا روزی کند وصل عزیزان	پیر ادا نغصه الان بشود

خود آن سرشته آشفته انانیتال اقبال مکرده در بار کشتن باز بهمان رویه  
 بر آب زده آب از سرش گذشته بحرم نقصان محبت و سزای نافرمانی جان  
 بجانان سپرده فدای او وصال شد هم سمند بر با شرم مایه که در چون عشق  
 رویی یا سیل و قعر دریا داشت حاصل عشق احاطی می باشد که چنانچه

مستغرق انوار حسن جلی با با فضل کاشی نه موده  
 چشمی دارم به پر از صورت تو بادیده مرا خوشیت چون دست است  
 از دیده و دوستی که ذوق است یا دوست بجای دین یادیده خود او است  
 در حال کامروایی حصول مقصود و فارغ از اندیشه زیان سود این سودا  
 مسعود می باشد و سر پستانی که در عشق حقیقی با حالت عظیم الموهبت سید  
 آن کلمات بر زبان مستی پیچیدی ایشان آمده که بر حاضران و شنوندگان  
 کشتن ایشان لازم شده چون بازید و منصور و دیگر مستغرقان بحر پرشور ظهور که  
 احوالشان در تذکره با تو انارخ مضبوط و مذکور است **ب**

عارف چو کج کشت و عالم دو عینک طوطی چو پیش در و دیوار این است  
**کینه** مجنون شیده در عین غلبه سودا روزی یکی از محلات حله میکش از طر  
 عمارت لیلی و طلیعه انوار رخسارش شیخو ماه از ناله یا شعله سوزان از فاس  
 فروزان منجلی شد بدو الفضولی باو گفت که اگر دیده جا را بنور عارض لیلی  
 روشن بخوابی بگردان باش که موبک شودش چنان خست مسعود در گذار است  
 مجنون سپید بکر پان فرو برده گفت لیلی منم که غیر لیلی در من بجای نه



بر خسا لیلی سارا حسی شتم	بمجنون یکی گفت بخشای حشم
ز فست در پامی تو خا عشق	بدو گفت کاغذی فصل از کار عشق
که گفتی نظر کن بلیلی ما	نداری خبر هیچ ازین ما
اگر نیکری نیک لیلی منم	بدینسان که پرورده جان تنم

و بمجنون لیلی از روی نوازش دلبری و شیوه محبت پروری کنیید بمجنون مکتوب  
 گذارش بام تقه مینوشت نوشت که *مغنی الی مغنی من دلی الی ربی*  
*مغنی الی ربی من دلی الی ربی* بل میان چنین و محبت یکا کنیت چنان  
 که در میان به عین سراز جیانی کجند زنی تا شیر دوستی زی مرتبه اتحاد  
 که در عشق و محبت مجاز اتحاد و داد بجای حقیقت می تواند داشت که بمجنون که لیلی منم  
 گفته و مضمونی که لیلی بمجنون نوشته بی شایه بگلف و تصلف مقرون بحقیقت و نو  
 میتواند بود چنانکه مشهور است هم که *کویند لیلی را بجهت عارضه المی فصد کردند چون*  
 نشر قضا و بدست لیلی خلیه از عروق بمجنون لیلی بر پیت خون جگر بر صا  
 حوزده کو یا نخل حسن و عشق در یک گلشن  
 کر بنفشاری لیلی منم و زرد کلاب  
 شاید و مصداق این حالت می تواند بود *کجائی* که از سر حلقه کمر استکان ازادی

یعنی سروان حقیقت و مجاز را هادی شیخ جنید بغدادی حمد الله ثلثت که گوید  
 روزی پارسایان بغداد کذا رم افتاد جوانی دیدم بس خبر بروی لیلی کن بخور  
 و ضعیف چنانچه و ثار عاشقان سوخته جااست که *اشته و بحیف*  
 همه کس صید فر به خواهد عشق کند ردت اگر لاغر نباشی  
 حاصل از صدمات پجاری در هم شکسته دخته پلاسی پس و بر بار چهری  
 نشسته و در معاشرت و موانست خلق خود بسته است از دیده مبار دید و بزار  
 تمام اشعار و لغز را نه می سراید مراد ل بروی سوخته به نقد احوال و تقشیر حالش  
 پر د ختم عاشق و زارش شناسم و خود را بفنون کر مخولی مدم سپهاری محرم  
 اسرارش ساخته کشم اچای این از کدام ملکی گفت از مملکت عشق کشم چه نام داری گفت  
 عاشق کشم مطلب مدعا چیست گفت بهره مندی صال کشم بد پر چیست  
 اگر توانی بحلقه حب زرد و بنجا که *مغنی الی مغنی من دلی الی ربی* پیرامیت رو بقبله

قله من سپه ای آن ترست	جانم اندر موای آن ترست
کاشم در ره مسلمانیه	کمر کپس بجای آن ترست

در کوب و چون پیمندان میو این باغی بران حلقه خوبان دل را بخوان که



در عشق تو ام طاقت نهیست	زین پیش تحمل و یکشبهانیست
تا وسع و توان بود محمل کرم	و یکسر چکنم وسع و توانیانیست

حسب الفرموده آنجوان بر آن سپهر ای قه در کو قه و رباعی خواندم بعد از زمانه  
او از شیرین بان لسانی شنیدم در جواب خواند

در عشق کسی که تواناییست	وز بجز تحمل و یکشبهانیست
مرکت علاج او و پیرون	هر مصلحتی و کر که مریانیست

با رکشتم و جوابی که از آن شش باشیده بودم بر این پند خواندم گفت  
چون مطلب دست مرکبات و بسم الله و تسلیم شد از غایت این حالت و من  
الملالت معاودت نموده باز بر آن سپهر ای قه اواز برآمد که از نیران بپای  
مراققت نموده دوست بردوست رفت و یار بر یار شد و **نقد در سن قال**  
بلوح مهشید پروانه این قم دیدم که آتشی که مرا سوخت خویش را هم سوخت  
طهوز اشغال این آثار از اتحاد محبت و دود پیرون از شمارت **مجلس کامل**  
محبت مرتبه اتحاد دست و وصول نیز به غایت مراد و حصول بسی مجاس در  
اینرا و **نیکو** در تحقیق توصیف حالات حبه ایات عشق بحر پذیرفته

که از نیکویی آنچه داری کامل و آنچه نداری حاصل کند از میان فیوضات  
تنهای اتصال و طلب اتحاد دست **نیکو** نهی طلب اینکه طاعت که بنی نوع انسان  
بمارت و ملکه مر خلق و صفتهی اما لک میشود هر چند ذاتی نبوده باشد و در عشق  
بالصوره صفات پیونده و کمالات بوده و نبوده بکمال و بختل میشود از جهات  
جهت اول این که یقین معشوق و در طهر عاشق کمال بهتری نهایت نیکویی  
می باشد و غایت مقصود و مراد عاشق اتحاد و اتصال با و چنانچه گفته اند **مجلس**  
**موسیقی الشوق الی الاتصال الی الایمان** و طلب وصول و اتصال  
معنوی بهر کس لازم دارد لا اقل بواقت و مناسبت صورتی بشخص  
او بستن او چون چپ معشوق خود را بهر جهت بر مدارج نیکویی متکلم میدان  
نیکویی دوست و نیکویی کمال شود **کمال** **مستوده** شدم بجلوه و بر شوخی بجنبه ان ستم  
تذرو کی شتم بر شاخ سر آشیان کرم غرض این که بشود وصول و اتصال جو  
و بهتری معشوق که منظور مقصود دوست و تحصیل پیختنات میگوشت و با طهور  
نیکو شوی بهتری میجوشت با بمارت و مداومت اکثر صفات و خصال حمیده را که  
چون دشمنی و زود نور خورشید جهان افروز خوبی و بهتریش بی تعلیم و تعلم و بهتر



ظهور و فروزانت مکه و تصرف میکند و از مذمومات و زرایل که تقصیر و نقطه  
 مقابل فضایل است و با زچون بشت تار و منغ نجار طلقش سرب صیرت معلوم  
 با ضرورت دوری خلاص بخود **رمت** شود آتش باتش هر چه درش  
 کند پروانه عاشق چه اعی جت دیگر این که چیا مکه گفت اند  
 و چه حاجت بکشتن سم چون **مصراع** معشوق عین و رست ادب میخواد  
 ادب میوزد خاکساری بکپار میطلبه تواضع و افا کی میسکند و چون  
 سر چه خرد و دست سیح میداند از تعلق مفطر زخارف دنیا که آثار و ناست نفس  
 بر می آید چون آنچه دارد و تواند داشت صرف فزای او میخواد سخاوت و ایثار  
 کردن میسکند چون سر گرمی شوق و راه معشوق خود را بر آتش سوزان میتواند  
 از جان که شستن سهل و آسان میشود در بند علاقه حیوة بنودن نشاء و لیس  
 و شجاعت حیا و خانه را در عشقت مهر و وفا از نرا و عشقت **رمت**  
 محبت است از هر کلفتی پخته در نبرنگاه میگرانی از دشمنان خود  
 و بیستم با وفای بال نمادارد بخاک راه حلال نگاه او انداختن خود را  
 اگر چه نرسد دل زده را که نسیم از زندگی استدائمی از گلیستان جان مهر و وفا بر

بر شام جان زده مقرون بحقیقت واقع بودن آنچه از نواید عشق خواص محبت  
 داشته ظاهر و مویید است انشا الله الواسع الودود و منراثری از اما رختبه  
 ایسری داد که مشط و استشهاده آن نقل و روایت واقع غری از و قیام  
 سوخته جانان لعلکار حله بیان اظهار پنهان شده باشد پوشیدنیست و درین  
 و توضیح ایند است که بر من نفس از زندگی نیکیت کوشیدنی که محض  
 نبودن مردم عاقل تر تواند بود از انجمله شاید این قول از محامد مجاهد  
 که با قصای حیای عشق و غرور چسب ادب میوزد ظهور اثر جدی مگر که خداوندی  
 با جلال سلطنت مقرون او دستمندی عشق مجاز تفوق و سربندی معشوق  
 ز رخسار پدید تواند بود چیا مکه گویند **حکایت** کامیاب صال مقصود سلطان محمود  
 روزی در کلکشت کلزار در مسازی کرد دشمنان را و نیاز با یار گفت که ای وفا  
 دار **مغرب** اگر چه پادشاه عالم که ای تو ام  
 تو از برای من و من از برای تو ام و خوشدل بشیوهای در بای تو لیکن  
 پیش از کیفیت سرشار بخشیدن داده خوشگوار محبت که نهال رکنین جلوه تعلق  
 برومند عشق گشته بود متع تمام و بهره مندی و انی از صحبت بی حجاب حاصل





میو در چیدن باو نشا پیش خشیده اثر نشاط کمتر بطور رسید و سرخیدن بهال  
 فردن بالید شمر انبساط کمتر بکام رسید تا کنون که بمرتبگی کمال بر مندی سیده  
 چند انجباب حجاب کشیده که اثر از بهره مندی سپرد و در حضور کی منظور  
 نمی توانیم دید بسبب چیت **ر ا م ت** چیت این بگانه خویله مار خاموشی  
 ز اشک مالگون شده با مانجوشی چرا یخچین بگانه بر خور ان بها آیین بود  
 مین این دم تو نه آنی فراموشی سپرد ان را آستیه کلین کلین آتیا ز شیو  
 ناز طنازی او نمود که آن وقت مرا ذلت بندگی بود و سلطان اتفوق سلطنت  
 و تسلط خداوندی بنساطی که با قضا پس از من باشد سلطان همیشه منشایب  
 و اشعاش میو و اکنون که عشق شسته بندگی از من کشوده سلطان اتمقید  
 ساخت مرا سلطنت معشوقیت و سلطان اقتضای حالت اسیری عشق  
 و میان امیر و اسیر حجاب **ر ا م ت** حجاب عشق فرو سنت از آنکه توان  
 بروی حسن اگر پسین بی حجاب شود مکه بیده عشق است میشود از ادب  
 جمال پسین شوخی چو بی ثواب شود خلاصه حقیقت پسین طرزه کشته میو  
 عشق آفت سلطان بود از آتش بند این سلسله در نسخه محمود و ایاز است

**دستها** سهولت از جان گذشته بر کرم عشق که مذکور شد این واقعات است  
**حکایت** شیخ جنید رحمه الله گوید جوانی راه کدو را که کدو دک و حشی کخاسی گرفته  
 تضرع و زاری میکرد و از استیلائی محبت آثار پرقاری بطور و مضایع عجب  
 بر زبان می آورد **ر ا م ت** امید عشقم نیز جام کدو خورم و قلم قلم  
 نمی تو اعم جدانی از بخش جانم بد نشا نهال طوبی در دخی و عشق ویش ق کدو  
 ز دست رفتم فادم ز پاشای ام کلستان کدو کدو غرست گفت تاکی از نفاق  
 و دزد و مری که ندارد می بینم می داری قیدی که بدان گرفتار نه خلاصی میجو  
 جوان گفت که خدای تبارک و تعالی شاهد است که بر من دغوی صادق و نهارد  
 بر تو عاشق نادیده که اگر کو بی میر میرم کدو کدو در روی او بخندید و گفت اگر راست  
 میگوئی میر ما قبول تو اعم کرد جوان پیش رفت و پشت من از حیا و زده ایسا  
 عجب دوشتم نزدیک رفتم تا که جوار از صیحتی تو اعم کرد که از اضطراب بر به  
 چون بیدم چپاره مرده بود و جان بجان سپرده **ر ا م ت**  
 ز سر که نشستن بدان نر عشق مجا عجب بدان اگر ادم که شسته زلفه جو  
 و باز متضمن این حالت است **حکایت** که از آزاد هفت که سنگام بخش



مشکافی یعنی آغاز شباب که پروبال آزادی زانوی دب بگیری مکتب و حد  
 ادیب گشتی بود که امیرزاده عالی نسب بشعله حسن جمال آن قفس غاش  
 خط و خال را چون فانی خال فروخته بود و پیکر شکر چمن و پانه شعله بار بار سر  
 کرمی محبت آن شمع طراز در بال و پر افشانی سوختن بهوای خوشنویسی صال چون عید  
 شوزیده حال علی الدوام نوای پیمندی آن شکفته گلستان از جبهه تیغ  
 میسر و دو بساعت تا شیر محبت صبح تا شام کامروای ساز می مجالت دلخوا  
 میبو و چنانچه دمی محروم از دیدار بودش مقدور نه نفسی که دستش همبغنی  
 و پروا نمی حضور نه از نیت سی نه سرشار وصال مشغور بش بود که مجال کامروایی  
 دوام دادن فلک ادبستوریت با قضا حسن صبی نامبدی عالم ابتلا منظور شد  
 که این شگنجا جامی چنین انبساط و سرور نیست پنجره از این که **رأیت**  
 صرخ دنی و دهر چون در میسمم آرام نیستش تا از هم جدا میشوند  
 غافل از این که مرکز فلک دیار بهم آشنا نکرد  
 که اولین سخن چو لب از هم جدا نکرد ناکاه با قضا قضایکی از تحتشان سگدل  
 اتفاق رجوعی معلّم افتاده چون بلا می بسم و کرک خونین چنگال می مجموع غزال هم

گذشته آن و نهال نورس چون گل سپنج وز در در شمع شکفته چون سرو و پسته قری  
 و همیشه دیدار روی پیدادی که لازم ذات قضاوت نهادانت معلّم را مورد عتاب  
 کرد که جلیس امیرزاده بودن صنماف ادا فی چای لایق مرافقت بوم باز چه موق  
 حاصل منع آن نامر او از ان سرمنزل مراد فرمان داده معلّم حکم بفرموده  
 آن پیداکر ساعنه مطلب وای پیکر شکر را چون دل خسته اش در سیم کشته  
 راه بهره ور شد نش از مهر نگاه **مصلی راقه** داری صال با طمع بعد از آن  
 این در خوردن حوصله روزگار نیست بوصال خور کز قه کیکن خود را از اسان  
 بلند اقبالی برین سیاه سوخته پروبال از فرد و پسین دوام وصال در سفل  
 السافین محرومی قتال دیده جابه کشی بانی بر جان میدرید که **رأیت**  
 کستم ایبر سحر چه کوغی شلله کو کلکشت حیرانی چه شد آن باغ و ن کلزار کو  
 و از پستی بانی جان و بکوی جانان کرده مینالید که  
 امید که سر کز بدل خوش نشیند اکسیر که ترا گفت که با من نشینی  
 باری چندی برخاک و خون طپید و بسیاری لید و زارید بجای رسید و اثر یار  
 از کس ندید **رأیت** در قفس حبه بشید پر چه سود کند



امان مرگش داد خواه اگر نشود      نظم دل خوین جگر چه سود کند  
 از تن آتش جا کند احسره مان رو حال پریشان چون احسره بر بستر خاکستر ناتوانی  
 افتاده گاه بهوای شوق و حصول تمنای حبه فوجی وصال شعله و رو گاه  
 بسوخته جانی یا پس ز بول ناکامی قتال بدوش و پشیم حاصل در تب و تاب نخی  
 و اضطراب بر سمنونی خود زبانش که **مسوده** نباشد تا یکی آگاسی از حاکم پسم  
 بشواری پشیماری با خبر کردن پسم      دل پر خون چل صد چاک شد از بحر کدویش  
 میگوید چه پیش آمد فغان عیدیم را      شدم از دست افتادم ز پامانی لغانی  
 ازین آتش کانی آگیده و لیریم را      و در مقام چاره جوی و مداوا بطلب  
 در اینچنین مضمون عجزه مشونی عرضه کرده بان پیمان کسل فرستاده که **رسم**  
 پیش ازین صبر ندارم بجای تو قسم      رفتم از دست بخاک کف پای تو قسم  
 نه چنانم که در کتاب و تو انعم باشد      وقت لطفت و مروت بوفای تو قسم  
 کار دل بجان کار و با پستخوان سید اگر بادل تپیر پستی بان لنگار نظری  
 از مردت بهره در و چاره حبه ان سید اگر کن **رسم**  
 دلخوش کن خط **کارم** ای دوست      امید دل امید دارم ای دوست

بر من نظری چشم و سپهر انعم ای یا      سویم کدزی باغ و بهارم ای دوست  
 عرض حال این دل شکسته که بان مکسرید بسته رسید از باب شوخی حسن پشیمانی  
 غور جواب فرستاده که اگر دلت از ما و اسیر مات نزد ما باید پیش تو بچکید  
 دل خسته منوار از نشیندن این نوا خون دل بجوش آمده **رسم**  
 مرغ جان جلوه از طور پیام نارش      دید که شوق بر افلاک رسید او آتش  
 گفت منت دارم **رسم**      سر چه به زان بود صرف غمیزان خوشتر  
 دل جاب باشد که کسی از تو بگیرد مارش      خلد دلدادی که انجام در آغوش  
 نه بهاریم و که کل آرد و کسید و بارش      مانده اینم که گیرم ز کس داده خوش  
 دل که بشد از تو تو و آن آنچه پسندیش      و باورنده پیام الهام پس کرد که دی  
 آرام گیرد و لطفه دیگر به بیت الاحسن آن در او آنچه سر پوشیده منی چنان سر پوش  
 بنظر آن دل طلبیده بر و عرضه دار که بدل و جان خدمت کردم **رسم**  
 رحمت بر آن خسته که دریش تو باشد      چاره اسیری که دلش مش تو باشد  
 دل خواستی یا قسم از طور پیت      جانم تقدای تو دلم پیش تو باشد  
 و با را نگاه خود در قه دل خون گشته را بر آورده و طبقی گذاشت در طبق آتش



تسلیم شد قاصد کلمات او عمل نمود و تحفه بردنی را بر طبق اخلاص دیده برداشته  
 بنظر آن پیکر رسانید و آنچه دیده و شنیده بود عرضه داشت خود بخود  
 باده عروزی بی پروا را بشا پدید این او اندامت سگشتن شاخه گلزار و فراز  
 شقایق زار عارض زعفران شکفت لیکن قتی که کار از کار گذشته و  
 پیدایمینمای دل و پمانه عمر آن لعلکار را اسکشته بود **رستم**  
 ای دوست پشیمان شوی اگر شستن بکن اندم که پشیمان شدنت سود ندارد  
 و از حیرت و خجلت حسین عارضه پروان از منظور و مدعای باز زبان بطعن  
 ادایی آن شهید وفا کشود با آنکه خود بشوخی خوی جبار شسته امیشتن  
 و شک پیدایم پمانه حیاتش اسکشته بود **محمیه**  
 خوابان دل جان مبتلا میخوابد رخنه جو زنده صد دعای میخوابد  
 این قوم این دم چشم بدور نهی قوم خون میزد و خونبها میخوابد  
 ز می بی تعلقی بجان ز می دلیری بمیدانگاه امتحان که پیدلان محبت است بلی حکمت  
 عشق است از دهر سوکاهی و شادمانی سر که زنها رست دل بردار و فراق  
 که چه زنها می شناسد استلق جان بدین فرع شعور و از آثار شیا رست

ولا خجی از محبت سرشار را عقل و موشی نمایند که فکر این آن اندیشه دل جان توان  
 بود **شیخ ابوعبید** عشقت که شیر زربون آید از  
 از هر چه گمان کنی فزون آید از که دشمنی کند که جان فزون  
 که دوستی که بوی خون آید از **حکایت** در کتب آثار مذکور است  
 و شیخ مغفور بهار الدین محمد علیه الرحمه هم در کتب نقل از حکایات منسوخه  
 که سمنون محب حمد الله گوید در جوار سپکن بن غزیری اکیتری بود چنان حال  
 پنده فریاد از اوصاف جمیل و لبرنی یب با نصیب دل برون چشم قیاس  
 داد و بدام فنون طنازش قناد **ظهوریه** خوشا چشمی که از روی قفا کی مندا  
 خوشا جانی که از لطف پشانی رود تا نه از مایک شبمانی جان می بے  
 صبر و آرمش بود نه از شیدای محبت او قید ننگ و نامش در سیری  
 از کار و بار برآمد عمر عینه بر صرف حیرانی دیدار کردش از کار خوشتر آمد **قمر**  
 از آنکه شد میسر روی کار دین از دیده خون چکاند در لاله راز  
 حاصل شنیدم کنیز که را عارضه حضور سی ضعیف و رنجور ساخته و آن غز  
 از روی معیتر ایشی خود بتداوی بیمار داری پرداخته زری عایق







این آزارم دانسته بودند از جمله ناظرین منظور لطمه بود از حیرانی و احسان  
 در دو عالم منیکردم **رمت** سرگرم عشق جانان از جان جبرند  
 انکسور بینانیت از آن جبرند کفتم ترا در عشق مجاز چسبن قدم با  
 و طاقت امتحانیت اگر عشق حقیقی سپرد و کار افتد چگونه خواهد بود لغره زد  
 و پشیمان تا با و پرداختم مدار بقا شسته بود **بلی قبول** **محم** مغفور **مولا** **ساجد**  
 عشق حقیقت مجازی کیم این دم شیرت بیاز کیم  
**کویند** لایح از میخانه محبت سرشار مجنون را را کفشد تو با این عجب  
 و ناتوانی تاب و توان چنین شداید محبت و حضوت معاذان چگونه آورد  
 کفت بقوت اینکه لیلی میداند که این رخ برای او میکشم **طوری**  
 از ضعیفانم لیکن زوی عشق فیت کی مدار میکنم کیم که دارادت  
 بلی چنانچه مفتونی عشق میشدانی محبت چون غر سرشار باعث بی تعلی جان  
 و اندیشه سوزست امید وصال را چون شهد خوشگوار قوت دل و جان  
 و کامر وانی دیدار چون ولت پیدار فیروز می بخش و دلیری منور میساز  
 فرما و ما را دین از آسیران عشق مستمندان جنت که بهمت محبت و شوق

شوق دیدار کار توان جان زور بازوی امتحان کبوه پستون کنده ساینده کجا  
 خانه اثر رنگ بر سنگ نش کرد و بقوت دل و جذب امید مشوق صاحب  
 و یکین مثل شیرین اتماشا حبی شیر یعنی سهر وقت جانفشان خود کشا  
 چنانچه بخور آن شسته شطام نظم منسک ساخته اند و از جمله است این **عربی** **کافی**  

جوی طراز چمن پستون	آن بهشت غم شیرین
بود با مرصع و پذیر	مست با آتش چمن شیر
میشه مران به که بر سنگ	چشمه خونی ز دل و کشا
میشه مران بغض که بر می	از لب و ناله مندی و چکیده
ریزه سنگیش که از حیت	نیشتر آس بدش در
مرغ شر چون طیران سیمو	گرم شهباز دلش میرود
جنبشی از ریشه ز رفتی کجا	کرد دل او بر زرد و عجب
هرزه در آیه ز ملامت	تبع زبان کرده به پیوسته
کفت کزین شیوه مراد تو	کام دل رخ پنداشت
میری این رخ بفرمود	یا چسبون



زمنه برداشت که ای حراش	مرم و عنسم بطبرزد و ترش
میبرم این رخ با مرکیه	که طلبش رخ شمارم بس
مایه نوشی عنسم دوری خوش	ز لب شیرین نمان سر خوش
منم ازین شیوه مکن گنج	داد و ستداری بمن پش
رخ مرا فرد و فامید	کنج وصالش بس امید
میبرم این رخ من کنج دوست	تا مگر از بند دل رخ دوست
مردی ازین رخ بیایم	ز ان کنم مع مستاع وصال
گفت که ای ساد و دل متیخ	وز طلب کنج در آشوب رخ
کس بصدف ریزه بخوید	کس که عمر نیاید بر
خیمه حیوان سیرانی که	شریت کوثر بجای که
جد و سیس که بموی	باغ بهشتی که بجوی
گفت ز فیض طلبت شرم	وز من و رخ منت آرم
کریمه دامن کین است	از طلب کنج بنیشت
سرو پای کین ب کرده	کنج نیایم نه طلب کرده

نام طلب نفس کنینم بست	کر بزم کنج ممینم بست
زین طرف این زمنه طعنه	بوم و سما بلب سم نغمه
زان طرف آن طعن است	بر اثر جذب طلب در شب است
نچه تا شير طلب بر عیان	بر لب جور اند تا شاکیان
آمد و اندازد آن رخ دید	صاف عنایت ز پانین
کو سرختین بجارش فضا	از هم تنیم غبار نش
دست با شیار و فاکشاد	ان که رو کنج که باست
طعنه فرو شده لب نمر	نیش ملامت بدل اندر
ر سروی اطلب بر کرد	ست کاغم که بجای رسید
رخ طلب که در کنج	بکسر و کنج درین

**حکایت** کونیند چیل که مغبون شیدا ای تنیه بود که از رخسار غزالان مشهور  
 عربست و مقدمه عشقان در عرب با تشار و تمشیل رسیده در آوانی  
 که منور ماه مجتبی در آن رخا و کار کر قاریش در پرده پستوری و خفا  
 بود روزی بهر مندی هم حضور داشت و حسب آن زمان تونه کردی



از مبارزان اندر رود لاوران قوی بازوی عسرت بقیله بنی عذره رسیده  
بخانه پدر تنبیه نزول نمود جوانی بود شیر اندام و صاحب جمال تنبیه مکرر  
بر گاه او انداخته با لغات در ذکر است **ص**  
و نکته چون بسم افاد سمان غوش  
جلیل از شاهده این حالت بغایت  
برخو و پچیده چاره ندید **را** **ق**  
وز کوی و در طریق محبت کران تیرت  
ویدن بعین خود متوجه نگاه دست  
غیر از غبار کرد و دیند ز کوی **باری** چون گواهی داد بر دشمن باری کن  
جا داده بود بتقریب صحبت استفسار حسب نسب و مولد و منشأ از تونه  
نموده در سر باب سخن بمیان آمد تا منظره با بنجا کشید که در فضای آن منزل  
و جاشی نرم منظور دل پستی را بازوی یکدیگر انداخته قوت میدانیم پیا  
ماید تونه چون از دلاوران بود دست بازی با جمیل را و قی چندان نکند  
و بمیدانگاه آمده با هم در آن بختند چهل در کشتی غالب شد تونه را عرق غیر  
در طبعیدن آمد و بحالت عذری گفت و دعوی گزاری نمود باز جمیل  
غالب شد تکلیف و دیدن کرد باز جمیل از در گذشت **بی**

باشور عشق قوت بازوی دیگر **خ**م کرد پیش چرخ برین نبردان  
تونه ازین بونی یافتن آشفته و در تاب شده گفت چنین میدانم که آنچه بطور  
رسیده از حضور این منظور است اگر بصحرا پیرون شده دور از حضور او این  
قوت آزمایه بوقوع انجامد آنچه بطور رسد حقیقت واقع خواهد بود چیل  
ناچار از نرم بهره مند می یار محرومی اختیار نموده پیرون رفتند و بر با  
تونه را از جمیل شنیدنی بود **نظم** کریم حاضر است چه بیم از قوت نیست  
کو باش کر سپهر زبردست شمشیر حاجت بخدمت که دور از حضور  
سرموی تنم سپهر پیکان و خنجر است محاسن محامد نیکو شوی و شنید  
از تقریف و فضایل عشق و فواید محبت کیشی پیرون از توصیف بهشت مال کلام  
یک از خصال حشمت مال فرخنده اش کلد پسته بند تمثال طرازی آن شد این حکایت  
هم چون تضمن صد و در ظهور بعضی از آثار سپهر حسن مشحون بشده از فواید محبت  
در ملک حکایات خصایص عشق و سپهر منسلک ساخت **حکایت** سلطان  
کمال آرا سلطان حسین میرزا با تیرا که کتاب مجالس العشاق انشا فرموده  
در مجلس عاشقی سلطان پیکند رسید سلطان بنجر الباسری صحنونین **حقیقت**



پایان فرموده که چون از مکه و طایف و اقصی بلادین تا روم و آذربایجان از بلغا  
 گرفته تا خراسان بلاد کاشغری شش ماهه مسافت را سیه کستره سوری شد  
 بود و سرشاری کیفیت با ده موش بای نصرت و کامکارش منشا غفلت  
 و ناخبرداری شده بمشغول شده شاید خوش تقای کثورتانی و طلب  
 وصال و وصول سکه و خطبه جهان داری با طراف و اکثاف جهان متوجه حال جهانیا  
 میشد حکام هر دیار و امرا مملکت و ارش فرصت غنیمت و ایستاده دست  
 و طاقول بر رعایا گشوده بظلم و تعدی بر دستار از پای درمی انداختند خود  
 از اتفاقات چینه روزی در حوالی ملک غران با چندی از خدمتگذاران  
 بزم سیر و شکار گوه و دشت می پیوندید می رسید بر خشک و دی بته فرقه  
 از قهران در پاییه بل حلقه صحبت زده نشسته و جوانی چون و تابان  
 مهر و زان سر و رخ افرازی نشان گشته که بگاه کیرا و حسن توانا را  
 دوران بر مهر و ماه می تواند بست سلطان را وضع ایشان خوش از دیدن  
 ایرج جان به و شکر و طبعش و پاز و شوقش افتاده بی اختیار پیاده و شعله  
 از در صحبت سر و رخ افرازد و شد جمله قهران آن جوان بزم تعظیم و ادب

سلطان قیام نمود و در ویشی که ظاهر بود سپهر حلقه و پیشواشی ایشان سپهر آرام  
 بر زانوی مراقبه و حجب تفکر داشت و اثری از آگاه شدنش حضور سلطان  
 نرسیده تا بعد از ساعتی سپهر بر آورده متوجه سلطان رسید که دین مشغله بودم  
 که جان ایمان با زبان مناسطه بود چه زبان تخریک ال پستان انشاء  
 پانی نجات سلطان بنمود و جان از اندیشه هلاک طیان شد که زینهار مگو که اگر  
 کوئی من از توجه شده بدارتقا خواهم رفت ایمان از چم عذاب الیم سینه کوبان  
 شد که زینهار مگو که اگر کوئی از جبرم تو من ببا و فنا خواهم رفت حیران دم که بصلا  
 جان ناید بود یا سپهر وی ایمان ید نمود از موبت خانه غیب این سر و شش هوسم  
 که جان بی ایمان سیه درگاه حضرت مایست باری بحافظت ایمان مورم اگر  
 فرمان باشد معرض اظهار در ارم سلطان انغنی مغتم شده التماسان فرمود  
 در ویش گفت آنچه از ظلم و تعدی در تکر و سلطان بعد و میرسد اگر بر سلطان  
 ظهور ندارد و سلطان نخواهد بود و اگر سلطان را اطلاع است که بر رعایا و عبا  
 از جور ظلمه و حکام چه می رسد و داد خواهی نمی نماید پیمان نخواهم بود چون در ویش  
 از اهل حق گفته اش شون بحقیقت و مقرون بحقیقت و سلطان



عظیم کرده ازین سیه شکاری لازمه شکرگزاری حضرت کردگار جل شانه بجا آورده  
 نقض اوضاع ملک و تحس سلوک مملکت داران پیش نهاد دمت والا ساخت و بنهاد  
 دادن کرداران کوتاه کردن دست مردم آزاران رعایا و سکنه بلاد خود را در  
 دامن خاطر خواه بخشیده بعد از داد آبا و دی فراخی جهان ست بینا و کردید حاصل  
 میلان خاطر بخشش قنان آن جوان خاطرش جهان میداشت تا آنکه امر او ارکان  
 دولتش متفق و راسخ الغریت شیطانی با گراه بر سر ملک غنندگان و دنا اهل آن  
 ملک خبر یافته از جهات سلطان باضوب خوفناک گشته آیین قریحی را که همان جوان  
 بود که در زمره قهرمان بخدمت سلطان سیده منظور نظر توجه و جلوه منور خاطر  
 سلطان و بخدمت سلطان فرستادند که ما پوسته بندگان فرماندار بوده ایم  
 و اطاعت و بندگی از ما بطور زیر رسیده که سزاوارتا و بی باک باشم  
 ب ما کرده و ما خایفیم صد هزار دینار زر سپنج و صد  
 چشم کشیده قد خورشید طلعت میسیم که  
 آن ایدیکبار به شیشه و سقاقت  
 نشان منمود و مضمون سا

هم اعتراف عجز و پشیمانی و اطاعت بود بی اختیار قبول اضعاف نموده غمان  
 معطوف داشت خود ارکان دولت راضی با بغیسی نشدند و بسروقت و سامان  
 که در ایشان گمان داشتند یا بهر جهت کمر استمام سبند و با عدم رضا سلطان  
 بر سر ایشان و ند خود از اقصاء خلاف مروت و مقدر بودن قصا چنان شد  
 که سلطان ایشان گرفتار شد تا عاقبت الامر همان جوان آیین قریحی  
 دیگرین فرصت شده بخشی غریب سلطان ساینده هر طور بود سلطان را با چندی  
 از مخصوصان یکبشتی ساینده و خود هم در ملازمت سلطان تا صبح از آب گشته  
 خلاصی یافتند و خبر با طرف جوان رسیده ملازمان گاه و سپاه از  
 هم پاشیده و بخدمت سلطان شتافتند و عش سلطان آن جوان قدر و کثرت  
 آن جوان دولت سلطان خصوصاً بسبب خدمتی که بتقدیم رسانیده و از خفا  
 خطری باینده بود روز بروز در فرسودگی میبود خود از غایت حسن کمال دلبر  
 اکثر ملازمان گاه شیشه و شیدای حسن شوقمند صحبتش میبودند و چون مقرب  
 که روز مجلس افروز حضور و شب در آرامگاه خاص سلطان بایستش و با  
 سرور باشد هیچوجه ادراک صحبتش میبگفتند امیر میباید پی شهر هم از



اهل نرم صحبت و منظور نظر عنایت سلطان از ولد اداکان حسن قمان آن چون  
 میبود بشی فرصت کرده او را بخلوت خود کشانیده منکاه صحبت چند چنانچه  
 کردون قار عارف سخن گزاریش عطار هم در آئینه بنظم آورده و در سنگ  
 کشیدن در منظوم ایشان از زبان خود انب میساید **شیخ عطار**

دیر آن هستی پاک کوسر	مقرب بود پیش تحسین
اگر چه روی او بودی نه چون	ولیکن داشت پوندی و شاد
بشی در غم زار را دکان بود	به پیش شجر خسرو نشان بود
چو شب بگذشت پاشی سایه شجر	بر انجی آب آمد سوی بستر
بناکه هستی از خدمت شاد	بسوی حمینه خاص آمد آگاه
مگر پشیمانی داشت شاد	که از خوبی نبودش هیچ باقی
ز غیب این مستی چه نام او بود	بسی ویش نکوتر از نکو بود
بصدور او باده دیوانه	که بود آن دلربا در خانه او
در آینه ز خواب بیدار کرد	نزدیش قصد آن باقوب گشت
ابا چه	بکینه تیغ هندی بر افروخت

بیامد تا در آن خمیه ناکاه  
 بر او دید پاشی را نشسته  
 بزاری میخواست از عشق  
 که در بر گیرست من بکشت  
 چو پشیمانی از آن احوال آگاه  
 بدل کشا اگر امشب بتند  
 نماز زمره این سر و بر جا  
 مانده چون که شمر طاعت  
 چو روزی در آمد شاه بکرد  
 هستی پیش سلطان جنگ نبرد  
 پشیمانی بود ساقی نبرد  
 شه آن میت شبانه میاد  
 هستی چون شنید آن پیش  
 شه آمد بر سپه بالین  
 که هستی در آنجا بود و گفت  
 هستی ل در آن روی  
 خوشی میگفت با خود این سر و پا  
 که امشب بایدم دو کسان  
 گرفت آنجا دوستی یاد آگاه  
 درین حمینه روم با تیغ بتند  
 شوم در خون این و سپهر و پا  
 بسوی حمینه خود کرد تحویل  
 فردا را سحشی عالم افروز  
 نوازی بس بلند آسنگ نبرد  
 قدح در دست موشش قهقار  
 فرد خواند اکنی دل شاد میداد  
 برفت از موشش عقلش در راه  
 برویش



چو زان باموش آمد بار دیگر  
چو بار بی و بهوش آمد ز خود با  
شش کشا اگر میترسی این  
رس گفت که من آن نمیترسم  
همه شب در پس خود مکرار کردم  
از اینجا باز میایم نشانی  
بدان ند که کیشب ای جبار  
مرا اگر تو بگیری و بربری  
و اگر کشی مرا در تن درستی  
مرا این پس خدنی از آن است  
چو او یک نفس با من میشت  
چو پیش آمد حسا که  
عق و حقیقت از من میزد  
ولی که مریا و

چو اول باز گشت از هم سفر  
سر رشته بگرداوار خود با  
بجانت اینی غمی خوش شمن  
ولی این بیت کیشب در پرسم  
کمی است دارد که انکار کردم  
که بر من تک میگرد و جان  
نهفته بود و از من خبر دار  
دلت مذهب و دگر بارم بخوار  
بخاقتی باشدم از دست  
مرا یک نفس بگرد که پیش است  
که سلطانانی که رزاق جهان است  
من آن ساعت چکوم تا چه نام  
چو شمع باشم خوش منخند و میوز  
نفس پی با دادم بر میا و

که کرد در شکر کوشی هر چه خواست  
پای نقد از خود سیل  
حاصل سلطان بفرغ پر چو حسن آن هر چو حسن از نه غفلت پیدار و از خایت  
کشش دل نیکوئی که حقیقت حقیقت از مد موشی داده مرد از مای حشمت شیا  
و بر پست سروری و سلطنت واقعی که عدالت و رعیت پروری است کا  
گذارد و بفيض لبست کی محبت که در معشوق سرایت کرده بود از قید و دوان  
خلاص و کامکار شد اقصای نیکوئی که حقیقت حسن معنی آن صورت زیباست  
انکه که آن جنان بخش یکد و ملاقات و آینه شش نگاه مجانه که اتفاق افتاده بود  
بزم ریکین و آیین صحبت و رفت و رفتن آرای ابطه مودت و و داد و گذشته  
که مرا عاقل لازم باشد چنان طریقه دوستی رسم مراقبی بجا آورد که از حیا  
تعلقات و طین با لوف قطع نظر و استوار خون و جگر کرده بخلاصی سلطان  
شافت **ر** این صورت نیکو له دهد و روشنی چشم  
بر معنی نیکوئی تبار آینه دار  
صد و این باری خدمتگزاری پست که از این باب من صورت حسن بطور  
رسیده تا بهر جذب جلالت و قوت نفیس سلطنت با نهایت قطع نظر



جذب حقیقت سلطنت و اقتضای سیکونی ذاتی تم کرده **صایب**  
 عشق را چن مجالست که قانع نشود نظریاک بر آیت که راجع نشود  
 بی چون عکاپ ر و قانع نشود **راقه** حسن عشق از یک کستان یک سر  
 چون کل عماران و یک زبان یکدند **حکایت** از عارف اسرار نهان سخن  
 روز بهان صاحب تفسیر عاقل که مرتبه وجدان حالت عرفان شرح حاجت پیا  
 نیست ثقلست که در او انی که در جامع شیراز بموعظه اشتغال می داشت از  
 زنی شنید که دختر حمیده خود را نصیحت میکرد که ای دختر چنین در ایکی اظهار  
 مکر که خوار و بی اعتبار میشود شیخ متوجه شده فرمود که ای عورت حسن این پر  
 پوشی اضی نیست که شما و منفرد باشد حسن عشق در ازل عهد بسته اند که از هم  
 جدا نباشند تو چون جدا و شما می توانی کرد **رسم**  
 که نه محتاج به ستاره عاشق شود حسن صد پرده بر خیا رنگومی انداخت  
 در میان اصحاب کسب بود انداخت ستیغ این حقیقت حالت  
 وجد و سماع و بی هوشتن اقامه **رسم**  
 این صفات حسن و حسن و حسن این شمع که در یک کوه فروخته اند

و باز هم چراغ افروز و گلشن آرای هم میباشند **حقیقت** نیست که نه همین  
 چمن مرغزار محبت عاشق افیض نوبهار عشق تا بشو خورشید حسن گلستان  
 دلاله را میبندد بلکه گلشن لبر می خوبی ناز پر و ناز کان حسن بهمان غانی نکا  
 حیران آسپاری دیده اسکت نشان لعلکاران عشق سر سبز و شاد آب **نظری**  
 ز عاشق میشود معشوق نام و نشان نرسین کونیای تا مکرود باغبان  
 خط و زلف بتان طنا از گرمی آه و سوز حب که گاه آتش هزار جان محبت پیچیده  
 و پرتاب می باشد **رسم** باب جد هوشان از آه آتشناک  
 مجرعودار بنا شد زین محل کوبش حاصل کفایت هوای روح افروزی  
 اردی بهشت محبت سر و سپید کل و ضمیمان پستان بهشت نشان و دست یعنی  
 جلال و جمال دل داده و دستار از زیب و بهار خرمی می بخشد **رسم**  
 کلزار محبت که در درون صفات است آب رود نشسته و آب ابر می شود  
 عشق است که سر خطه کند جلوه بکنی در دشت عقیق آمد و در کوه صد شد  
 فیض پر معنی قد پرستندی داد اثر بر و می سود و می شورده و بر غنای  
 این گلشن خان میرساند **رسم** و لولاکم عارف الهوی



و لولا الهوى ما عرفناكم **حکایت** کونید کلخن تابی بر چپن جان آفتاب پیر سلطان  
هک یک رقابی عاشق قیاب شد و سر مایه تمتع از وصال حاصل بوتان  
آتش همین که کلخن بر سر راه شکار شد اندر دم واقع بود که هرگاه بنشاط افتاد  
صحرا توجه نموده بغرم شکار از در کلخن عبور سینم و کلخن تاب پستمند چون  
از پرتو آفتاب کامیابی یافته پای قناعت بدامن صبر و طاقت میکشید تا  
بجای می که باز نخت یار و شانه زاده کامکار بغرم شکار سوار شود و زور  
مین بر بختی اطلاع یافته حقیقت بعرض شاه مراده رسانید خود از آنجا که  
عزیز حسن دل شکاری بود با تشوخی جلالت و شهرداری سخت کار بر  
قتل آن سوخته پشته را انجامید **رہمت** نباشد چون بخون من سیاه چشم فوسا  
عبارت میرد بخین و از جولا کنه مار و زیر صایب تپید از کشته شکار  
کشته غرضه داشت که بر تقدیری که عشق حرم و تقصیر باشد چون طاعت که  
ایستاداری نیست و از دست جرم بی اختیار است و بوجوب عفو  
دست است و در خون کشته بر صید نهانی حیرانی  
غیر شگون

کر کشی زنگ فامی شکند ورنه بشیر دست تاب رخ و من قاتل بنده  
باری شفاعت وزیر تقصیر اسیران سوخته جگر عفو پذیر گشته باز چندی بر وی مقر  
بل بظهور و صد در عافیت رخصت خوشنود تر و پر سود تر صبح و شام  
رنگد ز شکار مشط طلوع خورشید اقبال و مراقب وصول کوکبه موکب وصال  
شانه زاده و از نوازش انیر گاه نهان منبط جان حرم خیال گشته بزبان  
حال و در مقابلش میو که **رہمت** شکار شهرداری گشته دل کز گرم سها  
ز اغوش پرستارت خوشتر چکل بارش حاصل شاه مراده و اوقالی که بر حقیقت  
این احوال واقف میسود روزی از با شایین و شفقار و چرخ و باز که بنار  
شکار است سوار شده زیب و زینت و لپیزی و مستمند نوازی قوس و تارم  
حشمت و سرفرازی که ده عارم شکار و در مقام حیات نجشی و چار و بازی  
کلخن تاب فکر روی توجه بصوب شکارگاه کرده چون کلخن سید اتفاقا  
آن سر راه نیش طلب دیدار راه رخصت گشته بود که فرستاد  
پیتر ایش توانست آرمید و بنظر شاه مراده در راه شکار به اشتباه برنگرد  
عارض چون میر شش طاهر و موید باشد که وزیر و شکار در راه به اشتباه



تاثر کمال مشاهده نمود چه با نخاصیه کستان خرم حسن خوبی را پیرایه نظاره عاشق  
حیران در میساید **آر** کرباغبان بمیسه و کل مصفا بماند  
و بمصدق **مضمون** سوی من می پنی و دلبسته یاد خودی  
من کین کام درین اودی میساید خورشید سمانه الان خوش با  
در آینه نگاه عاشق شید استواید حسن دلاری خود را مشاهده و پرورش  
می تواند نمود چون پیرایش کرد آینه دار خود را بدید پریشان شد و زیر کف کفتم  
بودنش باین از خود معلوم شد که وجودش کار بوده و بنودش باین **لی**  
خورشید جمال مغربان جانبا از دیده عاشق بود که بار

نه همین گرمی باز که مری و پرستار بل منتج فواید بی شمار چه امریت خاطر که از جل  
رعنا غزالان نیکو نظر آمانه که اقبال قرن کشته منظر سلطانین وی اطلاق کرده  
نصیت نظریه از سلطنت و مرتب مریدان ستوده سیر کب کالات  
درست که در ملک داری نام گذاری بر ایوان حلا  
شید و در شهرت و آیین قریب از بنجر که مذکور شد  
و بسیاری دیگر در عصر و زمان از نظر لطف حسن دان فیهقه ارنی باین

رسیده اند **امیر چهره** داغ غلامیت دست پانچمه فرود  
میر ولایت شود بنده که سلطانیت و توفیق مندانی که روشنگر امناسط  
اهل دل و خوشوقتی خندای کاپر و ارباب حال شد بدهر همنه فیوضات  
و از آگاه دلالان کشته بهدراج کالات معنوی رسیدند چنانچه مثالی عرضه  
خواهد شد و آنرا که از سینه چاکان شید او سوخته جانان میسر و پادول  
ر بوده هم بقدر اخ و خلکی شعله شوق و فراخ و پاک عشق از گلشن آری و  
باغبانی حسن و رنگارنگ عجزشان پ و بهار سیکونی فروزه اند چه از طور  
نگاه عاشق شید الایون پانی حسن بودن بنودن هر حبله و ادائی پید  
می تواند بود و زنگاه ناشایست را مشاطگی دیده پاک پس عشق از مصفا آینه  
سیمای جان را با می تواند زدود **لر** عشق آینه داری اده حسن  
می کند دل هر ما شجانه حسن عشق چه که هر خوشند بصیرت  
نشان و مقصای **لر** خواسید که نیک بد خود را شناس  
در چشم کسان کاینه و انهایت به شناسناست خود را  
دیده دوستان بل در چشم مکنان تیر می تواند شناسناست حسن عشق خود



این همه هم و دوست ویرینه هم اند حاصل ازین بگذرت که سر و لبری که یث  
 ورترو وینکونی پرو ورتربجبان پستان باین و تبرمت کری کاه عاشق  
 حیران طلبکار تر چنانچه **حکایت** سلطان بحقیقت آشنا سلطان حسین  
 با یقرا که در زمره سپاهین بامین کمال پروری طاق بوده و از روی ارادت نیکو  
 بنده کان حضرت خلاق تتبع احوال اهل حال نگارنده کتاب مجالس العشاق است  
 در مجلس احوال طالب سیر خاشاک سازنده بس مصطفی و دیر سلطان ابو سعید  
 ابوالخیر که از محل اولیاست نقل نموده که در سپهر منزل سیران طوایف مظاهر کلشن  
 خاطر را تعلق کلین و حسین جوان نیکو شمایل از بنجا نیشا بور که مقتضی انظار  
 عنوان الباطن حسن خط و خال صوریر از زیب و آرایش جمال مغربی و محضال  
 داشت آراشده و از روی دل منظور نظر داشتند حضور روی احوال  
**شرح** کینست که عارض کلر کند دل دارد و در غم **رقم** در لاله زار فضل  
 عین بکار آمد خود نیم سیم  
 و گند انجذاب سلطان مقرر آن مقرر عارف پیر این فرخنده

حالی بخدمت قدس شال ایشان کشانیده بهدایت قاید تو نیست و ارشاد مربی رشا  
 دست از ناز و ناز کی چسب زرد کی بر داشته بطلب ادراک سعادت آزاد کی  
 و استعدای و دام خدمت درویشان سپهر اخلاص آستان ارادت ایشان گشت  
 که میجویم در سلسله خدمتکاران منسلک باشم بی **عنه فی**  
 که ای نور بود آفتاب در بر می که عشق خون جگر در این میسر  
 شیخ از اینجا که طریق حقانیت دل گاه و رویه راه اشفاق با عباد الله بود  
 با وجود تعلق خاطر فیض مطهر و رغبت تمام منظور بودن آن لغزینی سر در قبول  
 طمنتش معذرت فرمودند که چون حلیه محاسن زیب محاسن تو شده در زمره  
 درویشان آمدنت مورد طعن اهل ظاهر خواهد بود و برای خوشی دل دلداری  
 معرض طعن و اداه شدن از شرط دوستی طریق محبت میندایم **رقم**  
 ما سپیدان پنجه دی عشق غایتیم ما را بینه هم خود کری سحر کجاست  
 آن جوان منور خورشوق و تمنای افروز استعدای این عالمی منور و انوار  
 و دردی از درجه قبول ایشان نکشود لیکن چون رادل داشته یافته از روی  
 نقد منور بودند که انشاء الله برکت کیفیت منظر منور بود و خاصیت خلوص



عقیدت تو ترا بهره مند وصول باین فیض خواهد ساخت مایک پس مایش نهایت  
 شانه بر روی تو بند نشود در آینه خانه حلقه روشن دلان این شاه راه دوا  
 تو پسندیده نیست باری آن بوده جذب سعادت برسیا بهمت و پایداری <sup>طلب</sup>  
 قطع نظر از استیصال حصول این مطلب مکرده مودای **الکرم اذا وعد وفا**  
 دست از طلب ندرم تا کام من برآید <sup>خواجہ فط</sup> یاتین سپید بجانان جان تن برآید  
 مضطرب حال سازد روان شده شانه نوی خرید و چنان روی کفام خلائید  
 که چون یک کل شکافته مانتد پوند جانش بارادت ابل عرفان شانه برآینه کو  
 رخشان بندید و با چهره خون نشان خود را بآن طیب لریشان و سپهر حلقه ارجمند  
 رسانید که مقتضی امور بطور رسید و باندیشه ملامت محرومی ازین سعادت خبر  
 نمیتوانم پسندید الکرم اذا وعد وفا چه غم ز طعن ملامت کشیدگی دارد  
 کسی که شوقی بطلب رسیدگی دارد شیخ را از شاهده چنان شوقی حال  
 رساند که اگر میسر شود از خنشان شده رخصت حضور او فرستند  
 آنجه بجان و طلبش می شتابد  
 در پس آن وقت  
 و آن کلد بسته بند صورت و مغیال

حق

بسیار و شوق و شور و شکر و شکر بود که تمامی اشخ عرضه و صرف راه کرد  
 بنده چند هم که داشت بشکرانه این موبس خط آزاد نوی شمشیر خط ان سر  
 آزادان ساینده در سبک آزادگان بی تعلق درآمدی **رباعی اتمه**  
 از سر چه بکینه عشق کران بودن خاک کف پای نیکو ان بودن  
 دامن بجان دون نشان بودن اسوده ز فکر این آن بودن  
**حاصل** بمقتضای الظاهر عنوان الباطن شمول سببی نیکوست صورت نیکو  
 که **اطلبوا احوالکم عند حسن الوجوه والله جمیل حب الجلال**  
 و امثال این و ایات شامل حال پس جمال نیکو دارد دست **مستوده**

حسن اینکوی از نیکو شست	عشق از آئینگی او خوشیت
نیت نیکو فی سیمین وی مگو	روی نیکو ز نیت خوی مگو
نکی از نیکو فی رو بود و بس	صورت از رنگ سنا بود و بس
روی خوب از کلبن جوئی کلست	کی گوی کاینه و رنگ است
نیکو فی خلق خوشتر و خوشی شست	نیکو
نیکو شش نیکوست در مرد و سرا	نیکو شش دوست میدار و خدا



بسی ازینکو جمالان را حجبند و نوغزالان سعادت ذاتی برده منته ازرد  
 موشندی اقران توفیق مهتیار صوریرا که از راه زیبای پس صورت  
 و اعتبار تبار عالی و ثروت داشته اند قابل افتخار و استظهان شمرده  
 طالب برومندی نخل کمال و آکاسی که حسن اوصاف صورتی و نخل محاسن  
 شده و بهدایت قاید توفیق کتاب این مطلب را در متوجه ساختن نظر  
 توجه و تربیت صاحب نظران فرخنده حال داشته دل را بادت اهل دل  
 بسته اند و بغض طلب سعادت و خاصیت کسیر و التفات محبت شدند  
 کامل مطلب داشته و از تحصیل کالات و تکمیل محاسن بمنزل اکا دلی  
 رسیده اند **بابا فضل**  
 اگر در طلب کوسه کانی گامی  
 بگرزنده بوی وصل جانی  
 فی الجمله حدیث مطلق ازین شنبه  
 بل تکمیل و تحصیل محاسن کمال چه که  
 سرخر که در بسن آنی  
 بل تکمیل و تحصیل محاسن کمال چه که  
 کت صحت و سلامت اندا کان صاحب کیفیت قبایح نمود  
 در دستبرد شده چنانچه از ضربات و شیم  
 ناشایت معایب و عیوب و از فطرت کفر و زاد کی صنم پرستی

۱۳۳  
 بعد از اطاعت ایمان آنرا کی عبودیت بل عشق و پستی سیده اند و مثال  
 این حکایات بسیارست از جمله واقعه شیخ صنعان و خیرترپا که از  
 غایت شهرت تحریر و بیان حاجت نیست و **حکایت** ممدوح و مطمح نظر ارادت  
 چون حضرت مولوی عارفی که ریز شاہ پیش تر نیز که بعد از پیغمبر مکرم و طوف  
 میث اند بقونیه رسیده با حضرت مولوی سه ماه در خلوتی که بیجکس در آن  
 راه نیافت کتاب قو حات از معارف و فیوض اسم کردند و بلاحظه  
 عناد مخالفان از رد و محلب مسافر فرستاده در حلب بترسایری دل  
 توجه بشد **عرفی** عاشق تمام از اسلام ضربات تمام کفر  
 پروانه چرخ حرم و دیر نماند چون آن پسر بطرح بانخن رخت  
 تمام داشت با قضا و مصلحت هدایت و حقیقت که بصیرت امثال را بر آگاه  
 آن راه نیست با او شطرنج میباشند و زمین محبت او میبوندند تا چون  
 زبان مباحثت میان ایشان حضرت مولوی تمام شد حضرت مولوی  
 خلف صدق خود سلطان اند را با چند درویش از مصلحت محلب فرستاد  
 فرمودند حضرت سمش الدین در فلان محل تا ترسد  
 رخ می از چون ادراک



حضور کرد گفتش ایشان را و بطرف روم مگردانید و ای غنچه دل ابرسانید چو  
پیت از آن غزلت **مولوی معنوی** بروید ای حرفیان بکشید یار مارا  
بمن آورید حالی صنم کمر ز پارا  
بکشید جانب ماه خوب خوش تقار  
و کرا و بوعده گوید که دم دگر آیم  
بر شاه رو نهانی برسان سپام جان  
بر عاشقان پیدل نه آن می صفار  
مبارکی و شادی چون کار من در آ  
بنشین نظر به سبک تو عجیب خدار  
بر حسب فرموده چون بکلب سینه  
در جانی رسانده بود مشربا با آن غایت ترس و نجات ادب باش بی  
سر و پا در بازی دیده ملازمه آنده از داکرام قیام نموده از روی او نشسته  
خود بعضی درویشان را بخاطر کش که بزرگی با این حالت بچه حبت با خلاف  
نمی قمار از دو آبروی خود ریزد حضرت شمس بصفای آینه دل دریا شمشیر  
طیلسی که در آن دار که سلطانت و این مقام و حالتیست که عقل درو  
حیرانت است **سازگار** از طوطی عظیم و ادب است و این است که طوطی  
شهرخ او بزرگ **ازاد** کانیت و از طور شوکی و خوشتر شده در آ







پخته اندر آتش اومان او  
 همچو نان خوش روی کرم داشت  
 لیک به نان نه بدین شفت  
 میفرودشی گفت این ناز بچند  
 خواش او دید و میل ناز کرد  
 در کله دید شکر طایب عشق را  
 همچو شکر کرم کردید آن سپهر  
 خود فروشی نان نه وشی اگذاشت  
 قیمت بسیار دارد و نان ما  
 که فیض انا باشد هیچ چیز  
 مسا نیست که کند چون بکنید

سوزد نان نه سوزد نان میسم

شده عشق را در کوه سبزه

از آن سبزه سبزه

او سپهر و نیان کرم میسم  
 خیر با عقل را چون خوش کرد  
 شد فدای دی کندم کون او  
 آن جوار را دید و ترک گفت  
 همچو نان جان را سپهر کرد و  
 شد با سپهر از حیا خن روده  
 پخته شد از نان خوشی کار او  
 یار نمانی یار جانی می شود  
 صاحب دیوان بود و خواجه  
 شاهد این حرف بیت می گو  
 صحبت یگانست از یگان کند

این سخن چینه و چو از وی گویند  
 نان کندم خورد آن سبزه خون او  
 ترک امر سپهر با بد پیر گفت  
 دل سپار نان و دشمن غریب  
 آن جوان از صحبت آن بدین  
 چون در نظم شد کشتار او  
 اختلاط از کار و سبزه  
 همچو چینه و در میان آن سخن  
 کیمیا در حرف یار معصوم  
 ناز خندان باغ را  
 چنین مشهور و نه کورست

برابر دکان حسن شمع پسکی بود که امیر حسن

مجاورت میسرند در ال برانست

معنوی شد



کرد و نقد دلبری داشت چنان صاحب دل معتمد و فتح امتیاز شده بوده از  
 روی طنازی بدینوازی و پوداخت و دیگر اسیران و بتکان قمار کشان چون  
 خن و خاشاک در تونر حسد و چون قلب در بوته رسک نمیکد اخت جمعی از رقبا بغا  
 غالب حریفی چند در مقام افساد شده شبانگاری که سر منزل وصال از یا  
 و کوجه و بازار از سر کوزه میپننده و خبردار خالی یافته بر دور پشک نشین  
 آتش فرخته چون سینه کم و دل سوخته آتش تافتد و بر گوشه و کنار دام شط  
 منته شده است که اگر غافل نشیند و در از نهادن خرد بگری پشک  
 آتش و اگر آگاهی یافته پیر سیر دیم باید از مرادش خرد که جای قرارش نباشد  
 بر منظر و بر بر تقدیر باعث آزار و آفت است ایثار و خرد و پقرار بعد از تقیر  
 است و چنان نشت که تا آفتاب جان تاب نقاب شب برود  
 و منور منظر است و در دکان نشت و برخواست  
 و پشه منزل گذار و پشه منزل  
 نکی که شعله و آتش را بر آتش  
 و آتش را بر آتش

آتشام چه تواند کرد **در آتش** اندیشه زد و زنج نکتد سوخته  
 آتش حکیم با دل آموخته کر کون و مکان سخته زینم اند  
 سود از ده شوق و برافروختن حاصل حسن باطلاع و مشا

این حالت غریب عقیدت اندر و ده کمر اداست و بی رکت پیروی نظر  
 تربیت حسد و کوی سعادت ر بوده خواجه چسب شده که از مشاییر ارباب عفان  
 زبده سخنوار نیست **در من تال** بر و صحبت اهل دین کن کرین  
 کریشان تو ان یافت دنیا وین اگر در جواب این پشک  
 به پیری سیس با یزیدی کی **پوشیده و نخواهد بود** که غراب حکایات  
 مشحون بقصایات و برکات عارفان لطایف روایات مقرر و بجات  
 غایت آیات ارباب محبت و اهل دل که از کمال کیفیت  
 اجلال عشق یا غایب چسب جمال معشوق نقاب ظهور را  
 و جولان آشتی و انتشار شر



سر پرده حجاب و اختلاج بجلوه کاه افواه و اسپه نیامده و نقل و روایت بر سر  
 خود پرون از شمار و حساب که **مصراع** کر نویسم که شکو بچند شود  
 نهایت چنانچه در دیباجه و آغاز نهید و طراز یافته چون غرض از تسوید و تم  
 این مختصر جنبه که محل ساینست از حقایق و قایق بی پایان حقیقت و محبار  
 خستام کتابی است پست تمام یافته و منظور از انشا و اسطام این  
 روایات که کله پسته به نشان است از طو امیر که شربت و مقتضیات  
 ناز و اندوه و سحر بلاغت نظامی است بحج نام پذیرفته الشرام رویه خصا  
 این اسپه در مقام استنباط و مراد و تمثیل بر مطلبی از خصایص ضلال  
 عشق و شایسته محب یکدیگر و واقعه غریب گفتگو و خصوصاً این مدعا  
 نظر بر بیت ارباب و در این سخن صحت صاحبان  
 بیت در این مقام و در این مقام و در این مقام و در این مقام  
 بیت یکانست

مطلب رویای بهار پستان لبانست خرمی گلشن و حست کشانیده در حست  
 چه این جنبه خصالان فرخنده احوال بفضل عنایت حضرت ایزد تعالی و اسط  
 ادراک حقایق اندر بطبه وصول قایق اندر و شکر آینه دل اندر عقد کشت  
 سر شکل اندر بدل آگاه کجور خراین آله اندر شناسنده و پستور بندگی نماینده  
 آفتاب معرفت رفت نیست **شوی** مشرق و غیر جان عقل نیست  
 خاصه نورشید کالی کانست روز و شب کردار او و شکر است  
 اللهم وفقنی جمع الطالین بعزمتهم و محبتهم و ایدنا بحجورهم و محبتهم و ایدنا بحجورهم و محبتهم  
 و احشرنا فی زمزمهم بحجرتهم و خلاصتهم اكرم العباد و اشرف المومنین  
 و نشاء الايجاب پس المصلين اعظم الوصيين و امه الطاهرين صلوات الله

و السلام عليه و عليهم اجمعين

